

چاہ بہ چاہ

رضا براہمی





چاه به چاه

رضا براهنی

نشر نو
تهران، ۱۳۶۲

چاپ اول: ۱۳۶۲

تعداد ۱۱۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشر نو محفوظ است

حروفچینی و چاپ این کتاب در چاپخانه کاویان
و صحافی آن در چاپخانه افست انجام شد.

کلیه شخصیت‌های این قصه خیالی هستند و هرگونه شباهت
احتمالی بین آنها با آدم‌های واقعی بکلی تصادفی است
ر. ب.

آخر از پشه نه کم باشد تنم
ملك نمرودی بهر برهم زنم
مولوی

وقتی که بیرون آمدیم، هوا قدری بارانی بود. کت دکتر تنم بود. کت
بو گرفته بود و برایم کمی گشاد بود. باران چند لحظه روی شازه و
سرم ریخت. احساس سرمای مطبوعی کردم. بعد سوار ماشین شدیم.
نفهمیدم ماشین آریاست یا شاهین. از درهای گنده و صندلیهایش
معلوم بود که پیکان نیست. و بعد، یکی از آنها که صدای کلفتی
داشت، عقب ماشین، دست راستم، نشست. و آن یکی که صدای زیر
و برهنه و چندان آوری داشت، نشست طرف چپم. راننده و یک نفر
دیگر در صندلی جلو جاخوش کردند. از جیر جیر مطبوع صندلی در
زیر سنگینی تنهاشان فهمیدم که دو نفر هستند و نشسته‌اند. بعد، یک نفر
از بیرون گفت: «سلامت!» و ماشین براه افتاد. من دستهایم را روی
زانوهایم گذاشته بودم - عینهو مثل دورانی که در مدرسه، ناظم وارد

کلاس می‌شد، و ناگهان دستهای بچه‌ها می‌رفت روی زانوهایشان. گاهی از داخل بیسیم صدای زیری دستور می‌داد. از ماشین جوابی داده نمی‌شد. معلوم بود که بیسیم با ماشین دیگری در تماس است. در میان این دو آدم بیگانه احساس چندش‌گرایی می‌کردم. (دکتر می‌گفت، آدم وقتی که با چشمهای بسته، با آن پارچه لغتی «وی چشمهاش، وسط دو تا از اینها نشسته، انگار وسط دو حیوان گمنام و بی‌هویت نشسته. و بعد می‌خندید، می‌گفت: مثل آهو می‌است که وسط دو قانگاد به‌آخور بسته شده.) احساس می‌کردم که اگر دستم را بلند کنم و روی بازوی نفر دست راستی یا دست چپی بگذارم، ممکن است خرناسه نامفهوم يك حيوان چاق و ورم‌کرده و بی‌هویت را بشنوم. (دکتر می‌گفت، موقمی که یکی از این آدمها با من دست می‌دهد، اتفاق بسیار ساده‌ای افتاده است، ولی موقمی که پس از فحش دادن یا کتک زدن می‌گذارم را «روشن می‌کند، حس می‌کنم که دست، دیگر مال يك انسان نیست، چیزی است گوشنی، چاق، کراک دار، و قدری قرمز، که با فندک بالا می‌آید، مثل يك دستگاه خودکار، می‌گذارم «روشن می‌کند و عقب می‌نشیند، و بعد، منتظر دستور بعدی از يك مرکز گمنام می‌ماند.) حالا احساس می‌کردم که از خیابان وسیعی بالا می‌رویم، و اطرافمان بعلت ماشینها و پیاده‌روها شلوغ است. مهمه مردم بروشنی بگوش می‌رسید. مردی که بغل دست راننده نشسته بود، گفت: «به پیچ دست راست!» و ماشین سرعت پیچید توی خیابان دست راستی. ولی نرمز کرد. ساعت چهار یا چهارونیم بعد از ظهر بود. سرو صدای شاگرد مدرسه‌ها می‌آمد، و عجیب دلم گرفت! از قراین می‌توانستم بفهمم که باید در خیابان اسلامبول باشیم. ماشین دوباره براه افتاد. جلو یکی دو چراغ توقف کردیم، از تاپ تاپ موتور ماشینهایی که

بموازات ماشین ما ایستاده بودند، فهمیدم که در برابر چراغ قرمز هستیم. و بعد رد شدیم و مستقیم رفتیم، و ناگهان احساس کردم که داریم جای وسیعی را دور می‌زنیم. لابد میدان بهارستان بود. موقعی که ماشین پیچید بطرف دست‌راست و روبه بالا حرکت کرد، راننده گفت: «جناب سروان، بهتر است چشمش را باز کنیم.» تا چند لحظه هیچکدام از چهار مأمور عکس‌العملی نشان ندادند، و بعد، مردی که دست راست من نشسته، بود چشم‌بند سیاه پارچه‌ای را از روی چشم‌هایم کند. دنیا با تمام شکلها، آدمها و نورهایش به چشم‌هایم حمله‌ور شد. روشنایی چشم‌هایم را ناراحت کرد. ولی تازه ملتفت شدم که بیرون چندان هم روشن نیست. باران بند آمده بود. آفتابی مرده وزرد، بالای هره‌های خیابان صفی‌علیشاه دیده می‌شد. دوروبرم را نگاه کردم. مثل جوجه‌ای بودم که تازه تخم را شکسته، سرش را بیرون کرده. جناب سروانی که ازش صحبت می‌شد، ستوان يك نسبتاً چاقی بود. راننده مردی بود با لباس نظامی بی‌درجه، که با مهارت تمام می‌راند. دو نفری که دست چپ و راستم نشسته بودند، لباس غیر نظامی پوشیده بودند. لباس‌هایشان به‌تنشان زار می‌زد. یکی را در جایی دیده‌بودم، البته در زندان. شاید نگهبان بود. وقتی که چشمش افتاد تو چشم دیدم چشم‌های عسلی خون‌گرفته‌ای دارد. معلوم بود که مدتی است نخوابیده. اصولاً آنهایی که برای این دستگاه کار می‌کردند، بسیار کم می‌خوابیدند. یا اینطور بنظر می‌رسید که کم می‌خوابند. چشم‌های بازجو، کاسه خون بود. چشم‌های سر بازجو هم همانطور. چشم‌های مرد قد بلند دیگری که شلاق به‌دست، در طبقه دوم از این سو

به آن سومی رفت، و دائماً دستور می داد، پر خون و شقی بود و دو کیس ضخیم، مثل دو تاول سیاه، مثل گوشت و پوست فرسوده زیر تخم پیرمردها، بالای برآمدگی گونه هاش دیده می شد. (دکتر دستهایش را زیر سرش می گذاشت، ساعتها سقف بلند سلول را نگاه می کرد و می گفت: این قبیل آدمها را بیرون کمتر می توان دید. چشمهای هیچکس شبیه چشمهای اینها نیست. شاید هم چون خیلی کم می خوابند، شب در روز کار می کنند، یعنی بازجویی می کنند، شکنجه می دهند، مدام بد و بیراه می گویند به این روز افتاده اند. خستگی کارگرهایی که بیست و چهار ساعت مداوم کار بکنند، از خستگی اینها کمتر است. خستگی کارگر ترحم آدم را جلب می کند. آدم از خستگی اینها نفرت می کند. لابد به این علت است که کسی که سیلی می زند، دستش سیلی هم می خورد. دکتر اینها را می گفت. من اوائل اصلاحات فکر کردن درباره این اشخاص را نداشتم. شاید آدمهای با تجربه جرات تفکر درباره این قبیل اشخاص را پیدا می کنند. دکتر با احساس ترحم می گفت، این بدبختهای احمق از ما هم اسیرترند، از ما هم برده ترند! آخر یعنی چی؟ این هم شد کار، که آدم زندگی وزن و بچه اش را دل کند، شب و روز تو اتفاق تمشیت باشد، یا بیخ گوش اتفاق تمشیت، سؤالهای یکنواخت بکند، جوابهای یکنواخت بشنود، شلاق بزند، شکنجه بدهد، از روی ناچاری، و بر حسب يك حس وظیفه شناسی احمقانه، هر چه فحش است به همه بدهد که چی؟ آخر این هم شد کار؟ دکتر اینها را می گفت. من هنوز تصویر دقیقی از اینها پیدا نکرده بودم. دکتر اینها را می گفت و سقف را نگاه می کرد، و من هم ساکت بودم و نگاهش می کردم.)

همینکه چشمهایم را باز کردند، يك سیگار بهم دادند. افسرند کش را روشن کرد و برگشت و سیگارم را روشن کرد. صورت چاقی داشت، با دماغ گوشنی، و به علت چاقی صورتش، بیحال و معصوم به نظر می آمد. سیگار که روشن شد، گفت:

«شب را تو رشت می خوابیم. فردا حوالی ظهر بر می گردیم

رودبار. کشش می‌دهیم تا فوق‌العاده‌مان چرب‌تر باشد.»

گفتم: «برای من هم بهتر است جناب سروان. هرچه باشد از زندان بهتر است.»

افسر حرف دکتر را پیش کشید. معلوم بود می‌داند که من پیش دکتر هستم. گفت:

«عجیب است! سه‌ماهی می‌شود که اینجا است. نه آزادش می‌کنند، نه می‌فرستندش قصر. چطور شد که تو را انداختند پیش دکتر؟»

گفتم: «نمی‌دانم. شاید علتش این باشد که پرونده‌ها مان شباهتی به هم ندارند. یا شاید مرا تصادفاً انداختند پیش او. من قبلاً نمی‌شناختمش.»

گفت: «من هم قبلاً ندیده بودمش. ولی اغلب بین بچه‌ها صحبتش بود. پیش از آنکه بگیریمش. لابد حرفهای گنده گنده هم می‌زند.»

گفتم: «برعکس، آدم ساده‌ای است. حرفهایی می‌زند که خیلی ساده است. خودش هم تعجب می‌کند که دستگیر شده.»

گفت: «در زندان با همه خودشان را به حماقت می‌زنند، یا به سادگی. اینطور نیست؟»

مرد دست راستی من، با آن صدای کلفتش گفت: «آنقدرها هم آدمهای ساده و احمقی نیستند. کاش آدم می‌فهمید که تو مغزیک زندانی چی می‌گذرد؟»

افسر خندید و با پوزخند گفت: «می‌دانی در ذهن يك زندانی چی می‌گذرد؟ ترس. فقط ترس. در عمرم کمتر کسی را دیدم که نترسد.»

من گفتم: «جناب سروان، ممکن است دکتر هم بترسد، ولی

ترسش را بروز نمی‌دهد. فقط می‌گوید، مسخره است!»
 افسر پرسید: «چی چی مسخره است؟ نمی‌گوید که چی مسخره
 است؟»

معلوم بود که سؤالش سوءظنی را که به‌دکتر پیدا کرده بود،
 منعکس می‌کند. سعی کردم سوءظنش را رفع کنم:
 «نه جناب سروان، تکیه کلام دکتر این است. هی می‌گوید،
 مسخره است!»

افسر گفت: «اینجا حتی تکیه کلامها هم معنی دارند. يك نفر نشسته
 تو سلول، هی می‌گوید، مسخره است! که چی؟»

حرفی نزدم. مرد دست چپي با همان صدای زیر و چندش آور
 گفت: «من خودم ترس دکتر را دیده‌ام. پاهایش را من بستم. دوسه شلاق
 اول را راحت تحمل کرد. بعد شروع کرد به جیغ زدن. چه جیغهایی
 می‌زد. چیزی نمی‌گفت، فقط جیغ می‌زد. آقای حسینی بهش گفت،
 اگر سر و صدا بکنی، دهنش را می‌بندم. ولی تهدیدش اثر نکرد. دکتر
 پشت سر هم جیغ می‌زد، تا اینکه از حال رفت.»

داشتیم از جاده قدیم شمیران بالا می‌آمدیم. اتوبوسها پر از شاگرد
 مدرسه بودند. بچه‌ها را می‌دیدم، با صورتهای خسته، کمی غمگین،
 و پوشیده با جوهر و ماژیک و ماسیده‌های غذاهایی که خورده بودند.
 نمی‌دانم چرا رنگی از شیطنت بچگی در صورت این بچه‌ها ندیدم.
 آسفالت خیابان لیز و خیس بود. آفتابی ضعیف، مثل يك ته رنگ
 مشرف به موت، بالای دیوارها جان می‌داد. تهران با تمام بناهای
 كوچك و بزرگش، با آسفالت و ماشینها و آدمهایش، مثل حیوان

کریه و ابلهی در زیر پای البرز به زمین کوبیده شده بود. درختهای خیابانها، با شاخه‌های نیمه خپشان، انگار نه بوسیله باران، بلکه بوسیله نوعی روغن مذاب، جسته گریخته، مرطوب شده بودند. باران بعد از ظهر نتوانسته بود غبار تن درختان را بشوید و تمیز کند. شاخه‌ها، مثل پنجه‌های ارواح بی‌دردسر، از تن درختها بیرون زده بود.

افسر، مثل اینکه فکر مرا خوانده باشد، گفت:

«تهران چقدر زشت است!» و بعد گفت: «عینک را بزن رو

چشمش! زود باش!»

طوری این حرف را زد که انگار می‌خواست مانع آن بشود که من شاهد زشتی تهران بشوم. مرد دست راستی از جیبش چشم‌بند پارچه‌ای را در آورد، داد دست من و گفت: «خودت بزن رو چشمت! مردم متوجه نشوند، بهتر است!»

من چشم‌بند پارچه‌ای را انداختم روی چشمهایم و اینور و آنورش را منظم کردم. جز تاریکی چیز دیگری نبود. عصر دلگیر تهران در تاریکی پنهان شد.

فهمیدم که پیچیدیم بطرف عباس‌آباد، و بعد مدتی رفتیم و بعد پیچیدیم دست چپ و بعد بطرف جنوب رفتیم و بعد دست راست پیچیدیم و بعد دست چپ و بعد دوباره چپ و بعد به پایین و بعد باز راست و باز راست، که من فکر کردم داریم دوباره برمی‌گردیم بطرف عباس‌آباد، و بعد سمت چپ و راست و چپ و راست، که من دیگر نفهمیدم کجای شهر هستیم و دیگر تعقیب کردن جهت‌ها از پشت چشم‌بند لعنتی را رها کردم؛ و بعد ماشین را در جایی پارک کردند. افسر پیاده

شد و رفت. پیش خودم فکر کردم که حتماً قبل از شروع سفر می‌خواهد سری به زن و بچه‌اش بزند. نیم‌ساعتی طول کشید تا برگشت و نشست و دوباره براه افتادیم، و چپ و راست، و راست و چپ پیچیدیم و تا مدتی مستقیماً راه رفتیم، و بعد که چشم‌بند را برداشتند، از ژاندارم و ایستگاه سر اتوبان گذشته بودیم و بسا سرعت در اتوبان پیش می‌رفتیم و هوا داشت تاریک می‌شد، و افسر و دیگران داشتند درباره کارهای خودشان حرف می‌زدند، و من هنوز آن وسط کز کرده، نشسته بودم.

با دکتر که هم سلول شدم، به من اعتماد نداشت. این را در همان روزهای اول از حرکاتش فهمیدم. دستش را می گذاشت روی کاکلش. با انگشتهایش شروع می کرد به بازی کردن با کاکلش. موهایش را حلقه می کرد دور انگشتهایش و در طول سلول بالا پایین می رفت. و گاهی خیلی تند بالا پایین می رفت. دو قدم برمی داشت تا می رسید به این دیوار، و بعد برمی گشت دو قدم برمی داشت تا می رسید به در سلول، و بعد می رفت و می آمد. گردنم از تماشایش درد می گرفت. ساعتها می رفت و می آمد.

بار اول که در حدود يك ساعت، کاکل به دست، توی سلول بالا پایین رفت، من گفتم: «آقای دکتر، بفرمایید بنشینید. مثل اینکه از چیزی ناراحت هستید!»

گفت: «من از چیزی ناراحت نیستم. دارم ورزش می‌کنم. جز این ورزش توی سلول کار دیگری که نمی‌توانم بکنم.»

گفتم: «چرا. می‌شود نشست روی نوک پاها و پنجه پاها، با پاشنه‌های بلند شده از زمین، و بعد بلند شد. ده پانزده بار که آدم بنشیند و بلند شود، مثل این است که چهار ساعت پیاده‌روی کرده.»

ولی دکتر گوشش به حرفهای من درباره ورزش بدهکار نبود. در لحظاتی که سوءظنی می‌شد، شدیداً خیالاتی بنظر می‌آمد. وقتی که با عصبانیت موهای کاکلش را دور انگشتهایش حلقه می‌کرد، مثل این بود که می‌خواهد کاکلش را بکند و خیالات مغزش را هم به‌مراه ریشه‌های کاکلش از مغزش بیرون بکشد. آیا همیشه رفتارش با يك آدم تازه‌وارد اینطور بود؟

من بلند شدم، دستهایم را حلقه کردم پشت سرم، يك کمی بالاتر از گردنم، و پاهایم را هم تنظیم کردم. بعد به‌دکتر گفتم: «منظورم این است که می‌توانید اینطور بنشینید و بلند شوید.» و بعد رفتم پایین و آمدم بالا و چند بار این کار را تکرار کردم. وقتی که بلند شدم ایستادم، دکتر گفت:

«شما چند سالتان است؟»

«بیست و هفت.»

«و عضو سپاه دانش هم هستید؟»

«بله.»

و من ناگهان شستم خبردار شد. مثل اینکه انتظار نداشتم که يك مرد بیست و هفت هشت ساله، عضو سپاه دانش باشد. و بدیهی بود

که من نباید نشان می‌دادم که فهمیده‌ام او به من سوءظن پیدا کرده است. ولی بین دو هم سلولی که تازه یکدیگر را شناخته‌اند، هرگز اطمینان وجود ندارد. درست است که دوزندانی، بعنوان کسانی که سرنوشت مشابه پیدا کرده‌اند، یکدیگر را بغل می‌کنند و می‌بوسند، و یا موقعی که از اتاق تمشیت به سلول آورده شده‌اند، یکدیگر را کمک می‌کنند، و یا موقعی که یکی به بازجویی می‌رود، دیگری نگرانش می‌شود، ولی اطمینان کامل بسادگی بدست نمی‌آید. بعلاوه، وقتی که يك زندانی ممکن است در زیر شکنجه به چیزهایی اعتراف کند که منجر به مرگ نزدیکترین آدم‌هایش بشود، و یا حتی منجر به مرگ خودش بشود، چگونه می‌توان اطمینان کرد که در زیر شکنجه هم سلولی خود را لو ندهد؟ حرفی به‌دکتر نزددم. گذاشتم او فکر کند و حرف بزند، ولی او، مثل این بود که در عوالمی غیر از عوالم زندان سیر می‌کند. ناگهان برگشت و حرفی زد که نشان می‌داد سوءظنش چندین برابر شده است:

«شما اصلاً بیست و هفت ساله بنظر نمی‌آید!»

سؤالش از هوشیاری‌اش حکایت می‌کرد. سعی کردم توی چشمش خیره شوم تا از نگاهش بفهمم که باورش می‌شود من بیست و هفت ساله هستم یا خیر. ولی اون‌شست و شروع کرد به کندن پوستهای خشک و پوسیده زخمهای زیر پایش. من چندشم شد. پاهای من هنوز به مرحله پوست انداختن نرسیده بود. دکتر خون سرد بنظر می‌آمد و با نوك انگشتهای دست راستش پوستهای خشکیده زیر پایش را بدقت می‌کند. مواظب بود تا جایی را که هنوز خشک نشده بود، نکند.

گفتم: «من همیشه ریزه میزه بودم. پدر و مادرم هم ریزه میزه‌اند.

من بچه پیریشان هستم. پدرم نزدیک شصت سالش بود که من به دنیا آمدم. مادرم سی و هفت هشت سالش بود. خیلیها هستند که جوانتر از سنشان بنظر می آیند. مگر عیبی دارد؟»

حالا دیگر دکتر توانسته بود يك تکه پوست خشکیده را، از پنجه پا تا بیخ انگشتها، غلفتی بکند. پوست تازه دیده می شد که تمیز و کال بود، به رنگ پوست پیاز بود. دکتر پوست کهنه را انداخت پشت در سلول، و پوست تازه را با انگشتهايش لمس کرد. عملاً آن را نوازش کرد.

گفت: «اثر جرم از بین رفت. پوست تازه نشان می دهد که بدن من هنوز به زندگی علاقه دارد. چه بدن سمج و پررویی دارم.» ساکت شد، ناگهان با صدایی که بلندتر از پیش بود، گفت: «مسخره است! مسخره است!»

«چی چی مسخره است؟»

«همین! همه چیز! من فکر می کردم که پاهایم می پوسند، انگشتهای بیچاره ام، مثل ميوه گندیده می افتند و پاشنه هایم، مثل يك تکه سنگ، بی مصرف می شوند. ولی، مسخره است! مسخره است!»

«کجاش مسخره است؟»

«نمی دانم. شاید همین که پوست خود به خود ترمیم می شود. انگشتهای فلج حرکت می کنند، پاشنه حس پیدا می کند، شانه ای که دستبند قبانی لمسش کرده بود، یواش یواش تکان می خورد. و آدم: يك بار دیگر، مثل آدم راه می رود.»

پرسیدم: «وضع ناختان چگونه است؟»

«شما از کجا فهمیدید؟»

«خوب، معلوم است! بیخودی اینهمه تنزیب به دورش نبستند!
رنگ خون از تنزیب بیرون زده!»

گفت: «پس از آخرین پانسمان هنوز ندیده‌مش!»

«چرا؟»

«نمی‌دانم.»

و بعد سرش را بلند کرد و توی چشم‌هایم را نگاه کرد. زیر
پلک‌هایش چروک‌های دقیق نشسته بود، و از کنار چشم‌هایش، خطوط
ریز تر بر طرف گوش‌ها، و موهای سفید بالای گوش‌هایش خیز بر می‌داشت.
يك خط عمیق درست وسط پیشانی‌اش بود، ولی به طرفین امتداد پیدا
نکرده بود.

بعد گفت: «شاید هم جرأت نکردم که نگاهش بکنم.» و بعد اضافه
کرد: «مسخره است! اصلاً برای چی نگاهش بکنم؟»
می‌خواستم که هر چه بیشتر با من صحبت بکند. امیدوار بودم که
این وسط معجزه بشود و سوءظن او نسبت به من بر طرف شود. يك
مصاحب مطمئن می‌خواستم.

گفتم: «شاید يك سالی طول بکشد تا ناخن تازه در بیاید.»
«واقعاً؟ يك سال؟ فقط يك سال؟ من فکر می‌کردم که چندین سال
طول می‌کشد. طوری که فکر می‌کردم که ناخنم پس از مرگم در بیاید!»
برای آنکه به صحبت ادامه داده باشم، گفتم: «پس از مرگ، ناخن
در نمی‌آید. مودرمی آید.»

با اطمینان خاطر گفت: «نه! ناخن و موی آدم، بعد از مرگ باز هم

درمی آیند. ولی این دیگر واقعاً مسخره است! آدم خودش بمیرد، و بعد، مقداری مو و ناخن شب و روز می در بیایند. توی قبر، وسط کرم و موش و موریانه، می در بیایند و دراز شوند. خود آدم نباشد، ولی مو و ناخنش باشند.»

گفتم: «من شنیدم فقط يك مدت کوتاهی موی مرده بلند می شود. بعد دیگر می ریزد. حتی يك عده فکر می کنند که اگر مو می ماند، و یا بعد از مرگ، باز هم در می آمد، ترکیب شیمیائی مو باید خیلی مهم باشد. یعنی اگر از ترکیبات مو، توی بدن آدم بیشتر بود، بدن هم دیر می پوسید.»

دکتر فریاد زد: «مسأله همین جاست! مسأله همین جاست!»

با تعجب پرسیدم: «یعنی چی؟»

گفت: «مسأله همین است، شما نسبت به يك سپاهی یا رئیس سپاهی يك بخش، معلوماتان زیاد است! بهتر حرف می زنید! سطح بیانتان بالاست! چرا؟ چرا؟»

با تعجب نگاهش کردم. درست توی چشمهایش. پس در تمام این مدت می خواست فقط به لحن و سطح بیان من توجه کند. معلوم بود که سوءظن، در زیر جریان صحبت به جای خود باقی مانده بود. مثل سنگ درشتی که در زیر جریان يك نهر باریك، ثابت مانده باشد. اول فکر کردم اصلاً بهش توضیح ندهم، ولی بعد توضیح دادم. طوری توضیح دادم که گمان نکند بخاطر رفع سوءظن او حرف می زنم. «اولاً به دلیل پدرم است. پدر من چم و خم دنیا را دیده، فراز و نشیب هفتاد و هشتاد سال معاصر را دیده. زمانی حوصله داشت و حوادث

را برایم شرح می‌داد. کسی دورو برش نبود که حرفهایش را بشنود، در نتیجه همه چیز را به من می‌گفت. ثانیاً فقر مجبورم کرده که همه جا را زیر پا بگذارم. توی دهها کارخانه و مزرعه کار کرده‌ام. ثالثاً سال دوم دانشکده علوم اجتماعی بودم، نتوانستم ادامه بدهم، یکی به دلیل بی‌پولی، و دیگری به علت سوءظن ساواک. مجبورم کردند که خدمت بروم و سپاهی بشوم. توی شهرستان مثل تهران نیست. توی شهرستان آدم کتاب می‌خواند. چون یا باید تریاک بکشد، یا باید عرق بخورد، یا باید قمار بازی بکند یا باید بیفتد دنبال زنها. و همه اینها پول می‌خواهد. می‌ماند فقط کتاب خواندن. من هم کتاب می‌خواندم...»

يك قدری فکر کردم که بگویم یا نگویم، ولی گفتم، و فوراً هم گفتم، چون ترسیدم اگر نگویم اصلاً نتوانم بگویم: «سوءظن شما در مورد من بکلی بی‌مورد است. مرا بخاطر شما در این سلول نینداختند. من خودم هم برای خودم آدمی هستم. سوءظن شما توهین آمیز است. هم برای شما، هم برای من. من چغلی کسی را نمی‌کنم. بهتر است تو سلول دوست هم باشی. چون به‌اختیار خود نمی‌توانیم از هم جدا شویم.»

ناگهان بلند شد براه افتاد. مثل همان يك ساعت پیشتر. و شروع کرد به گز کردن طول سلول. از گفتن چند جمله آخر پشیمان شده بودم و حالا اگر حرف نمی‌زد، خیلی بد می‌شد. از پایین که نگاهش می‌کردم، غول‌آسا بنظر می‌آمد. کاکلش را توی انگشتش حلقه کرده بود. چند لحظه بعد، دست از کاکلش برداشت، گفت:

«حالا بعضی چیزها جور درمی‌آید. پیش از آنکه اینها را بگویند

جوردر نمی آمد.»

«ولی آقای دکتر، شما يك چیز را فراموش می کنید، پاهای مرا. کافی بود نگاهی به پاهای من بکنید. دستی که شما را کابل زده، مرا هم زده.»

گفت: «بنظر من آن چندان هم مهم نیست. بعضیها بعد از خوردن شلاق عوض می شوند. یعنی يك تپ خاص هست که هم شلاق می خورد و هم عوض می شود. و کسی که عوض شد، اگر دوباره فوراً عوض نشود و به موضع قبلی برنگردد، ممکن است تا آخر به همان صورت عوض شده باقی بماند. آنوقت وحشتناکترین موجود دنیا در زندان خلق می شود.»

«چرا؟»

«به دلیل اینکه طرف شروع می کند به توجیه کردن خودش. برای هر کار خلافی که می کند، يك منطق بظاهر صحیح پیدا می کند. به هم می گوید که این دستگاه نبود که با ارباب و تهدیدش روی او اثر گذاشته، عوضش کرده - بدلیل اینکه دیگران هم هفتاد هشتاد ضربه شلاق را خورده اند و تحمل کرده اند، و بالاخره تعداد کسانی که زیر شکنجه مرده اند از کسانی که زیر شکنجه نمرده اند، دهها برابر کمتر است! - این شخص مدعی می شود که عوض شده به دلیل اینکه دستگاه حق دارد. حتی شکنجه هایی را که منحل شده به نفع دستگاه توجیه می کند. می گوید که دستگاه حق داشت مرا اذیت کند، به دلیل اینکه من آن جوری بودم، و حالا آن جوری نیستم، و این جوری هستم. و این جوری، یعنی آدمی با يك ناراحتی شدید درونی. يك کاسه داغ تر

از آرش که سعی می کند دیگران را هم عوض کند. و اگر دیگران عوض نشدند، می زند لت و پارشان می کند، کمک می کند به تیربارانشان. و حداقل کاری که می کند این است که با خونسردی کامل ناخن آدم را می کشد.»

«یعنی ناخن شما را يك زندانی سابق کشیده؟»

«دقیقاً نمی دانم. طوری حرف می زد که مثل اینکه از مسائل روشنفکری سردر می آورد. موقع کشیدن ناخن می گفت: شغال بیشه ما زندان را نگیرد جز سنگ ما زندان. مرا سنخ خودش می دانست. و طوری ناخن می کشید که انگار ناخن را نمی کشد، بلکه تمیزترش می کند، اینور و آنورش را می چیند و در واقع «مانیکور»ش می کند. معلوم بود که خیلی از این کارها کرده بود. یکدفعه بیرونش نکشید. يك حس آزمایشگاهی داشت. انگار ناخن می کشید فقط بخاطر ناخن کشیدن. عمل جراحی می کرد، هم آزمایش می کرد، و هم می خواست اقرار بگیرد. ناخن را از ریشه سست کرد. مثل دندانپزشکی که دندان را یکدفعه نکشد، بلکه اول دندان را تکان بدهد به اینور و آنور، و شلش کند. احساس کردم که دارم از حال می روم، ولی از حال نرفتم. یعنی درد آنقدر شدید بود که امکان نداشت از حال بروم. مثل اینکه داشت چشمهایم را هم به همراه ناخنم در می آورد. و بعد جیغ زدم، می خواستم با جیغم مستأصلش بکنم. ولی هیچ چیز وحشتناکتر از شکنجه ای که وسط کارها شده نیست. گفت اگر جیغ بکشی نمی توانم تمامش کنم و می گذارم ناخن همانطور روی انگشت بماند. بعد محکم زد تو گوشم. گفت

اگر سر و صدا بکنی زیر ناخن سوزن فرو می‌کنم. از تصور اینکه زیر ناخن سوزن فرو برود، تمام موهای تنم سیخ شد. چقدر يك نفر می‌توانست بیرحم باشد! بیرحمی کشتن بمراتب کمتر از بیرحمی کشیدن ناخن است. بیرحمی کشتن بمراتب کمتر از بیرحمی سوزن فرو کردن زیر ناخنی است که ریشه‌اش سست شده تا کشیده شود. قتل‌هایی که سرعت اتفاق می‌افتد، مثل تیرباران یا گردن زدن به سبک قدیم که به يك طرفه‌العین اتفاق می‌افتاد، در مقابل کشیدن تدریجی ناخن يك آدم بوسیله آدم دیگر، نوعی لطافت است، نوعی محبت است. باور کن! ناخن تو را نکشیدند، تو نمی‌دانی، تو گیر سگ مازندرانی نیفتادی!»

اولین بار بود که به من می‌گفت، «تو». از این لحن صمیمانه خوشم آمد. بنظر می‌رسید که هر قدر ناراحتی‌هایش را بیشتر با من در میان می‌گذاشت، همانقدر بیشتر به من نزدیک می‌شد.

من گفتم: «بعداً چی شد؟»

«هی گفت ساکت شو! ساکت شو! من هم ساکت شدم، ولی مگر می‌شد؟ مچم را گذاشته بود توی يك گیره گنده. نمی‌توانستم دستم را بلند کنم. چشم‌هایم را می‌بستم تا از حلقه‌هایم نپرند بیرون. و بعد يك تکان دیگر به ناخن داد. من بلند جیغ کشیدم، محکم زد تو گوشم. گفتم، اگر نگویی هر روز یکی از ناخن‌هایت را می‌کشم. گفتم، انصاف داشته باش، من چیزی ندارم بگویم. گفتم، همه همین را می‌گویند، و بعد قرچی ناخن را کشید بیرون. مثل این بود که دستم را از مچ اره کرده بود. فریاد زدم. ناخن را گرفت جلو چشمم.

گفت، اگر نگویی هر روز يك ناخنت را می کشم. و همان شعر را دوباره خواند: شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی. و رفت. بعد پزشکبار گنده‌هه، همان که سر و تن پرمویی دارد، آمد دستم را پانسمان کرد. بهش گفتم که دوسه تا قرص مسکن بهم بدهد. نداد. گفت، مگر خانهٔ خاله است؟ مثل اینکه تو خانهٔ خاله، ناخن می کشند و بعد به آدم قرص مسکن می دهند. و بعد آوردندم سلول. ساعتها می نالیدم. سه چهار روز بعد آمدند پانسمانش را عوض کردند. انگشتم مثل يك تکه گوشت سفت نیمه جویده بود که سه چهار برابر خودش ورم کرده بود. پزشکبار گنده‌هه می گفت، شانس آوردی که آنجا بودم و زود پانسمانش کردم، و گرنه چرك می کرد، چرك هم اگر می زد به خونت، دیگر کارت تمام بود.»

اینها را که گفت راحت شد. توی سلول بالا پایین رفت. من هم بلند شدم و کنارش براه افتادم. بعد ازش پرسیدم:

«دکتر، زن و بچه‌ات می دانند که تو اینجا ای؟»

من هم او را «تو» خطاب کرده بودم، خیلی طبیعی، ایستاد و تکیه داد به دیوار سفیدی که از بس شمارهٔ روزها را رویش کشیده بودند، خط خطی شده بود. گفت:

«اصلاً ازشان خبر ندارم. نمی دانم آنها هم می دانند من کجا هستم یا نه. ولی فکر می کنم بدانند. آنها دستشان بازتر است تا من. می توانند از اینور آنور بپرسند. من که جز بازجو کسی را نمی شناسم. آن هم که از اسم مستعار استفاده می کند.»

گفتم: «يك قرار با هم بگذاریم، هر کس زودتر از اینجا بیرون

رفت، با خانواده آن یکی تماس بگیرد.»

پیشنهاد داده بودم. می‌خواستم جواب بدهد. نگاهم کرد. دستش را دراز کرد، با ناخنش روی گچ شماره‌ای را کند.

«حفظش کن. اگر زودتر از من بیرون آمدمی به این شماره زنگ بزن، بگو دکتر فلان بیمارستان است. می‌فهمند!»

من آدرس «شیرکوه» را بهش دادم.

وبعد، دکتر طنزش گل کرد و گفت: «یک روز بچه‌های کلاس بد-جوری سر به سرم گذاشتند، و به‌ریشم خندیدند. توی کلاس همه با فیافه‌های خونسرد نشسته بودند. یکی از بچه‌ها دستش را بلند کرد، گفت، آقای دکتر، شما که در خارج تشریف داشتید، می‌دانید «جزایر لانگرهانس» کجاست؟ من هرچه فکر کردم به ذهنم نرسید. گفتم، دقیقاً نمی‌دانم، شاید طرفهای «هاوایی» باشد، یا «اقیانوسیه»، حتم دارم دور و بر ماها نیست. دانشجو نشست، خیلی خونسرد. بچه‌ها همه‌شان خونسردیشان را حفظ کرده بودند. ولی خونسردیشان عمدی بود، یک کمی زیادی بنظر می‌آمد. درسم را دادم، آمدم بیرون، رفتم از دو سه نفر دیگر از استادها پرسیدم، جوابهای مختلف دادند: یکی گفت، اطراف «دماغه امید» است، دیگری گفت، طرفهای ترعه «پاناما» است، سومی گفت، بین آفریقا و آمریکای مرکزی است. به هر-طریق...» کمی مکث کرد و بعد از من پرسید: «تو می‌دانی کجاست؟» گفتم: «نمی‌دانم، ولی بگذار حدس بزنم، از اسمش پیدا است که باید طرفهای دریای شمال باشد. یک حالت آلمانی دارد.»

دکتر غشغش خندید، و از خلال خنده‌اش گفت: «دو روز بعد از

آنکه این اتفاق افتاد، نامه‌ای به دستم رسید. باز کردم دیدم نوشته: «آقای دکتر، «جزایر لانگرهانس» توی لوزالمعده است. شما خودتان هم از این جزایر دارید.» خنده‌ام گرفت. حالا به یاد آن کلک بچه‌ها افتادم. آدرس دادن تو بی‌شبهت به سؤال آن دانشجو که مرا منتر کرده بود، نبود. فکر می‌کردم چون تلفنی که من به تو دادم در تهران است، «شیرکوه» هم جایی است در امیریه، نازی‌آباد، یا میدان شوش، فوقش از «امامزاده قاسم» آنورتر نیست. حالا می‌بینم که باید بروم وسط جنگلهای گیلان، ده «شیرکوه» را پیدا کنم و خبر سلامتی تو را بدهم. واقعاً که...»

و بعد زد زیر خنده، و بلند گفت: «مسخره است! واقعاً که مسخره

است!»

(دکتر می‌گفت، مردم مثل يك جنگل هستند، يك درخت را می‌توان با تبر زد و انداخت، می‌توان صد یا هزار درخت را با تبر زد و انداخت، ولی هیچ کس نمی‌تواند جنگل را بزند و بیندازد. هیچ کس این قدرت را ندارد. پس باید قدرتی مثل قدرت جنگل داشت. برای زنده ماندن نمی‌توان فقط به زندگی تکیه کرد. باید به زندگی دیگران هم تکیه کرد. باید جزئی از جنگل بود، به دلیل اینکه جنگل، تقریباً همیشه دست نخورده باقی می‌ماند.)
دکتر این حرفها را می‌زد. گاهی هم شعری زمزمه می‌کرد. و یا حتی آوازی می‌خواند. اتفاقاً صدایش بدك نبود. آدم ساده‌ای بود. اصلاً تودار نبود. زن داشت. بچه داشت. نگران بچه‌اش بود. نگران زنش بود. با همه به يك صورت خوش و بش می‌کرد، هم با نگهبان، هم با بازجو هم با زندانیها یکجور برخورد می‌کرد. يك لبخند ساده، و بعد یکی دو کلمه حرف. و همین (می‌گفت، حمید، من از خودم نه بزرگترم

نه کوچکتر.) معنای حرفش را اصلاً نمی‌فهمیدم. مثل آدم معمولی بود. از سیروس نعمانی کبه در سلول بغل‌دستی بود می‌خواست که یکی از تصنیفهای عارف را بخواند. دقت می‌کرد. سعی می‌کرد تصنیف را یاد بگیرد. و بعد خودش تصنیف را زمزمه می‌کرد، و بعد از نعمانی می‌خواست که شعر بخواند. (می‌گفت، عجب حافظه‌ای داد این جوان!) و نعمانی شعر می‌خواند. و بعد نعمانی از دکتر می‌خواست که شعر بخواند. و دکتر شعر می‌خواند. موقعی که شعر می‌خواند صدایش چند برابر موقعی می‌شد که حرف می‌زد. ولی ادا در نمی‌آورد. (می‌گفت، نعمانی اذمن بهتر شعر می‌خواند.) از سلولهای دیگر، مخصوصاً پس از شام، می‌خواستند که شعر بخواند. او می‌خواند، و همینکه نگهبان فریاد می‌زد، «خفه شو!» ساکت می‌شد. زنگ صدایش، تا چند دقیقه بعد از قطع شدن صدایش در سرسرای بند شنیده می‌شد. و بعد زندانیها بقراری نشان می‌دادند. زندانیهای سه چهار سلول با هم می‌زدند به در. نگهبان فریاد می‌زد، «خفه!» و آنها فریاد می‌زدند، «دستشویی! دستشویی!» و صدای باز و بسته شدن درهای آهنین سلول، ته مانده انعکاس صدای دکتر را از میان می‌برد. من از شعر سر در نمی‌آوردم. ولی گاهی سطرهایی از شعرهایی که دکتر برای نعمانی و نعمانی برای دکتر می‌خواند، در ذهنم می‌ماند. (دکتر می‌گفت، همه شاعرند علی‌الخصوص آنهايي که فکرمي کنند شاعر نيستند.) سردر نمی‌آوردم.

مرا از اطراف خمین گرفته بودند. آن طرفها رئیس سپاهيها بودم. از اتاقم چیزی پیدا نکرده بودند، جز یکی دو کتاب از گور کسی و

جلال آل احمد. گزارشی هم دربارهٔ پیشرفت کارم نوشته بودم که برداشته بودند. و بعد سوار جیب شده بودیم، و حوالی ظهر وارد قم شده بودیم. موقع بازداشت، دهاتیها نفهمیده بودند که دارند بازداشتم می کنند. من بهشان گفته بودم که می روم، زن می برم و برمی گردم. گفته بودند: «مبارکها باشد! خوشبخت بشوی انشاءالله!» و من گفته بودم: «شما هم خوشبخت بشوید انشاءالله!» و بعد روبوسی کرده بودیم و دست به لب و پیشانی زده بودیم و من جدا شده بودم، مثل بزی که بی اختیار خود از گله جدا شود، بی خبر از اینکه فردا عید قربان است. و بعد، در قم، افسری که آمده بود و بازداشتم کرده بود، بهم اجازه داده بود که بروم حرم. حرم پر از آدم بود. و چه هیجانی به من دست داده بود. تا نیم ساعت گریه امانم نمی داد. هیچوقت اینطور گریه نکرده بودم. می توانستم فرار کنم، ولی نکردم. شاید هم کسی تعقیب می کرد، و می خواستند ببینند که در قم آشنایی، رفیقی، قوم و خویشی دارم یا نه. ولی من کسی را نداشتم، و دلیلی نبود که در بروم. و بعد، رانده بودند تا تهران، و شب، در تهران، در زندان ژاندارمری خوابیده بودم، با آدمهای جورواجور، قاچاقچی، تریاکی، آدمکش، و دو سه افسر ژاندارمری که معلوم نبود به چه جرمی بازداشتشان کرده اند. پاپی شدم، ولی سر در نیاوردم. یعنی عقلم قد نداد. و از دور، از خارج از زندان ژاندارمری، صداهای شلوغی بیست و چهار اسفند از دیوارها نفوذ می کرد، و صداها عجیب حسرت آزادی را در دلم زنده می کرد. و بعد، فردای آن روز تحویل داده بودند به کمیتهٔ مشترك، که البته اوائل نمی دانستم جایی به نام

کمیتة مشترك هم ممکن است وجود داشته باشد. و روز بعد شلاقم زده بودند، جمعاً شصت تا، و دو نفری، که هر دو از مأموران کمیته بودند، بعد آویزانم کرده بودند، پا در هوا و سر به پایین، طوری که کم مانده بود دل و روده‌ام از دهنم بیرون بریزد، و پشت لختم را به یکدیگر نشان داده بودند، و دوسه نفری دور و برم ایستاده بودند و اشاره کرده بودند به... من، و یکی از آنها گفته بود، «... سر به هوا از... سر به پایین خوشگلتر است، نه؟» و دیگری تصدیق کرده، باتونش را به اطراف... من مالیده بود. خون تو چشمهایم جمع شده بود، و زمین دور سرم می‌چرخید. بعد ولم کرده بودند، و روی شانه راست به زمین خورده بودم، و بعد دوباره بسته، شلاقم زده بودند. و بعد بازم کرده، از روی تخت بلندم کرده بودند و بهم دستور داده بودند که سرپا بایستم، و موقعی که توانسته بودم روی پاهایم بند شوم، دستور داده بودند، «پا بزن! بدوا» و وقتی که نتوانسته بودم بدوم و پا بزنم، با شلاق به پشت رانهایم زده بودند، و من به هر زحمتی بود شروع کرده بودم به پازدن و درجا دویدن، و بعد با کریم حسینی نژاد روبرویم کرده بودند، و من اقرار کرده بودم که پانصد تومان از کریم گرفته، یک طپانچه قدیمی را به او فروخته بودم. گویا کریم از این طپانچه استفاده کرده بود. طپانچه فقط بیست روز پیش کریم مانده بود. و بعد طپانچه را به خودم پس داده بود. گفته بود، «ازش استفاده نکردیم، نترس!» پول کریم را هنوز پس نداده بودم. موقعی که کریم را گرفته بودند، مرا هم مثل دیگران زیر شکنجه لو داده بود. در واقع کریم از وحشت شکنجه بیشتر، به خود مرگ

پناه برده بود. اعترافش، به سلسله اعترافهای دیگری در زندان منتهی شده بود. جوخهٔ اعدام در انتظار کریم بود.

و این مسأله‌ای بود بسیار عادی. هر زندانی، در صورتی که در شمار قهرمانان بی نظیر و شکست‌ناپذیر نبود، در زیر شکنجه يك نفر را لو می‌داد. او هم در زیر شکنجه نفر بعدی را لو می‌داد. و بدین ترتیب يك نفر مظنون تبدیل به يك متهم می‌شد، يك متهم تبدیل به يك گروه بیست، سی، چهل یا پنجاه نفری از متهمان می‌شد، و بعد این گروه در کنار گروه دیگری قرار می‌گرفت، و آن گروه در کنار گروههای دیگر، و يك ماشین عظیم نخستگی‌ناپذیر برآه می‌افتاد، همه را محکوم می‌کرد و زندانها را می‌انباشت. (دکتر می‌گفت، مسخره‌است! واقعاً مسخره است! بیرون زندان با داخل زندان چندان فرقی ندارد. اینجا فقط انضباطش يك قدری سفت‌تر و کشیده‌تر است. می‌گفت، کش را دیدی؟ از دو طرف که بگیریش، طول معمولی خودش را دارد. اگر از دو طرف بکشیش، کشیده‌تر و درازتر می‌شود. اگر بیش از حد لازم بکشی، یا يك طرفش از دستت درمی‌رود و یا از وسط پاره می‌شود. بیرون، طول معمولی کش است، و زندان، همان طول کش است، منتها کشیده‌تر شده‌اش. کش موقعی پاره می‌شود که تیربارانت می‌کنند، یا سرت را محکم می‌زنی به دیوار، و یا برای يك خودکشی ترقیب می‌دهند. دکتر يك تناقض لفظی خیلی خوشگل برای این حالت اخیر درست کرده بود. می‌گفت، می‌خواهند ما را هم خودکشی بکنند، کی شما را خودکشی می‌کنند؟ دکتر اینها را می‌گفت. و می‌گفت، خفقان و شکنجه مربوط به خود آدمهاست، ما قبول کرده‌ایم که خفقان داشته باشیم، قبول کرده‌ایم که شکنجه‌مان بکنند، به همین دلیل خفقان و شکنجه داریم. این دیگران نیستند که ما را شکنجه می‌کنند. همین که پذیرفتیم که کابل بزنند، کابل را زده‌اند. ما خود شکنجه‌گران خود هستیم. من نمی‌فهمیدم. دکتر اینها را می‌گفت.)

من در حاشیه گروه بودم. از قراین معلوم بود که گروه سعی کرده بود در جایی به کسی سوء قصد کند. عبارت سوء قصد مرا به یاد فیلمها می انداخت. آدمهایی را می دیدم با چشمهای ناراحت، سیبلهای پر پشت، و دستهای قوی، ولی عصبی و لرزان، که از تپهها سرازیر می شدند و يك نفر را که با خیال راحت در کالسکه اش، یا ماشینش، در کنار معاونش، یا زن و بچه اش نشسته بود، و به سرکار می رفت و یا از سرکار به خانه اش برمی گشت، با يك حرکت سریع و پرسرو صدا، و با يك انفجار وحشتناک و پرشعله و پردود، می کشتند. هرگز تصور نمی کردم که روزی خودم در آفریدن چنین فیلمی عملاً شرکت خواهم کرد. ولی معلوم نبود که گروه می خواست به چه کسی سوء قصد کند. آنقدر تعداد شاهزاده، وزیر و تیمسار، مدیر کل، و مقام امنیتی زیاد است که معلوم نبود کدام يك از آنان و در کدام يك از هزاران محله و خیابان و میدان معلوم و نامعلوم، قرار بود کشته شود.

در ابتدا هیچکدام از این مسائل روشن نبود. آخر سر هم فقط بعضیهایش روشن شد، و بعضیهایش تا ابد ماند لای دفترهای سازمان امنیت. و تازه آن چیزی هم که روشن شد، بتدریج، بزحمت، و با شکنجه و تهدید روشن شد. خود مرا اول به اعدام، بعد به کشتن در زیر شکنجه، بعد به پانزده سال حبس و بعد ده سال و بعد پنج سال تهدید کرده بودند. هنوز از پنج سال پایین نیامده، پیشنهاد کرده بودند که مأمورشان بشوم. اگر مأمورشان می شدم يك پرونده مثبت برایم تشکیل می دادند. دکتر تهرانی، سربازجوی طبقه دوم، می گفت:

«بین حمید، ما دو جور پرونده داریم: منفی و مثبت. پرونده تمام

کسانی که بازداشت می‌شوند، منفی است، مگر اینکه صاحب پرونده به پیشنهاد ما عمل کند و پرونده را به دست خود مثبت کند. تو اگر قبول کنی که با ما همکاری بکنی، پرونده‌ات مثبت می‌شود. ده روزه از اینجا مرخص می‌شوی و بعد همکار ما و مساوی ما هستی. پدر و مادر هم بیمه هستند. زن اگر بگیری، بابتش فوق‌العاده فراوان می‌گیری. خلاصه مثل مسایی، نه کمتر، نه زیادتر. به جای اینکه بسا سرافکنندگی جلو ما بنشینی، همه این لیسانسها و دکترها را جلوات به خط می‌کنیم تا هر کاری که دلت خواست باهاشان بکنی.»

من این قضیه را با دکتر درمیان گذاشتم. پس از جریانه‌های روزهای اول با دکتر احساس نزدیکی کرده بودم. چشمهای مشکمی، صورت لاغر و رنج کشیده دکتر، موهای جوگندمی‌اش که پر پشت و فراوان بود و کاکلش، که بی‌شبهت به کاکل بعضی نوزادان نبود، مخصوصاً لحن صحبتش که در آن طنز و منطق بهم جوش می‌خوردند و آدم را در مورد باورنکردنی‌ترین مسائل متقاعد می‌کردند، در احساس نزدیکی من به دکتر دخالت داشت. وقتی که پیشنهاد تهرانی را با دکتر در میان گذاشتم، گفت:

«بگو نمی‌توانی تصمیم بگیری. بعد می‌توانی تصمیم بگیری. اگر گفتند کی؟ بگو بعد از آنکه از زندان آمدم بیرون. بگو من حالا دوست دارم حقایق روشن شود. صبر کن! احمق نشو! ولسی دم به تله نده!»

و بعد دکتر تعریف کرد که چطور چهارده پانزده سال پیش بهش پیشنهاد شده بود که مأمور بشود. می‌گفت، بیست روز به پایان خدمت

سربازی مانده بود. در دانشگاه نظامی درس می‌دادم. شش افسر احتیاط بودیم که دوران خدمت‌مان را مأمور دانشگاه نظامی شده بودیم. يك روز از رکن دوم دانشگاه هم‌مان را احضار کردند. رفتیم. يك سرهنگ آبله‌روی ورزشکار جلو ما ایستاده بود. انگار کوهی از آبله بود. قبه‌های زردش روی شانه‌هایش برق می‌زد. ما احترام نظامی گذاشتیم و شق و رق، مثل مسدود، ایستادیم. دو نفر از شش نفر، از ایرانی‌های هندی الاصل بودند، ولی از هر هندی هم اصیل‌تر بنظر می‌آمدند. يك نفر ارمنی بود، یکی شمالی، که پدرش میلیونر بود ولی چیزی به پسرش نمی‌داد، و دو نفر دیگر ترك بودند. سرهنگ جلو ما قدم می‌زد و اینور و آنور می‌رفت. ما ساکت بودیم. گاهی سرهنگ برمی‌گشت و ما را با تحسین نگاه می‌کرد، انگار ما برلین را فتح کرده‌ایم و حالا قرار است از دست فرمانده مدال بگیریم. و سرهنگ طوری راه می‌رفت که انگار دهها دوربین فیلمبرداری و عکاسی در برابر صدها هزار تماشاچی دارند از او فیلم و عکس می‌گیرند. سرهنگ بر گشت و با صدای بلندی که انگار قرار بود در همه جای پادگان شنیده شود، گفت:

«به شما افتخاری داده شده که نصیب کمتر کسی می‌شود. این افتخار شما را به درجه قهرمانان خواهد رساند. به شما فرصت خواهد داد که لیاقتها و قابلیت‌های خود را به ثبوت برسانید. شما نخبه‌ترین افسران احتیاط این دوره هستید. ارتش شاهنشاهی به شما افتخار می‌کند. آفرین بر شما! آفرین بر شما!»

دکتر می‌گفت، ما ایستاده بودیم و سراپا گوش بودیم. ولی هنوز

نمی فهمیدیم قضیه از چه قرار است. از افتخارات خودمان هم بکلی بی خبر بودیم. سرهنگ ادامه داد:

«از سازمان اطلاعات و امنیت کشور به ما اطلاع داده شده که به شما پیشنهاد کنیم که در سازمان شغلی قبول کنید. آفرین بر شما که پرونده روشنی دارید. آفرین بر شما! این افتخار از میان مجموع افسران احتیاط تنها به شما چند نفر داده شده. سازمان همیشه به فکر شماست و رضایت شما را از هر لحاظ تأمین خواهد کرد.»

دکتر می گفت که سکوت برقرار شد. سرهنگ بالا و پایین اتاق رفت و آمد می کرد، و انگار از سخنرانی کوتاهی که کرده بود، کیف می برد، به دلیل اینکه غرق در يك جلسه عمیق بود و حتی سوراخهای عمیق و متعدد صورتش در این جلسه شرکت داشتند. وسط این سکوت و جلسه را صدای آرام شاشیدن کسی برید. افسر هندی اصلی که کنار من ایستاده بود داشت می شاشید، آرام و با صدای شر و شر. لابد به شنیدن نام سازمان اطلاعات و امنیت کشور کمرش سست شده بود. آیا سرهنگ صدای شاش را می شنید؟ ناگهان از آن حالت جلسه بیرون آمد، برگشت. ما فکر می کردیم که صدای شاش لااقل حواسش را پرت خواهد کرد. ولی انگار نه انگار. از میان کوه آبله، با همان صدای قبلی فریاد زد:

«سازمان به شما افتخار خواهد کرد، همانطور که شما به سازمان

افتخار خواهید کرد!»

صدای شاش قطع شده بود. سرهنگ جلوتر آمد. انگشتش را

روی سینه تک تک ما گذاشت:

«شما! شما! شما! شما! شما! شما! همگی به سازمان افتخار خواهید کرد، همانطور که سازمان به وجود شما افتخار خواهد کرد. چه می گوئید؟ قبول دارید؟»

دکتر می گفت، این شش تا «شما» را طوری گفت که اگر ما صد نفر یا هزار نفر بودیم، حتماً صد تا یا هزار تا «شما» می گفت. ازین شش نفر، سه نفر مهندس بودند، یکی فوق لیسانس زبان داشت، دیگری لیسانسیه علوم بود، من هم که من بودم، من از همه مسن تر بودم. مثل این که بقیه انتظار داشتند که من حرف بزنم. من و منی کردم، لبخند مضحکی زدم، خودم را هم مفتخر و هم ترس زده نشان دادم، و بعد با صدای نسبتاً رسا گفتم:

«جناب سرهنگ! جناب سرهنگ! چه...! چه...! چه افتخار بزرگی قرار است نصیب ما بشود. ما هرگز امیدوار نبودیم که به ما این همه اعتماد نشان داده شود. از لطف و مرحمت جنابعالی باید سپاسگزار باشیم. استدعا داریم به مقامات محترم سازمان امنیت هم اطلاع بدهید که تا چه حد به این اعتمادی که به ما نشان داده شده، افتخار می کنیم. براستی که چه پیروزی بزرگی! همانطور که فرمودید، این پیشنهاد، پیشنهادی است که به کمتر کسی می شود. ما خود را در این لحظه از زندگیان بی شباهت به مبعوثان و برگزیدگان نمی بینیم! چه افتخار بزرگی! چه افتخار بزرگی!»

دکتر می گفت، سرهنگ سرگنده اش را به علامت رضایت تکان می داد، ولی انگار ورزش کردن می کرد. چشمش را هم در همان حال تو صورت من دوخته بود و نشان می داد که مسحور حرفهای من

شده است و دیگران را سیاهی لشکر من می‌داند. من ادامه دادم:

«ما نمی‌دانیم چگونه جوابگوی اینهمه لطف و مرحمت باشیم. ولی... ولی... ولی، ما واقعاً نمی‌دانیم... چگونه سپاس این اعتماد را بگزاریم. ولی... ولی... ولی ما احساس می‌کنیم که هر کدامان برای کار خاصی ساخته شده‌ایم. ما چند نفرمان مهندس هستیم، يك نفرمان لیسانس علوم است، و بقیه هم تخصصهای دیگری داریم. ملاحظه می‌فرمایید که وضع از چه قرار است. ما شغل‌هایمان را از شش هفت سال پیش انتخاب کرده‌ایم و برای آینده هم هدفهای خاصی داریم. یعنی داشتیم. حالا در مقابل پیشنهاد حضرتعالی قرار گرفته‌ایم، پیشنهادی که علاوه بر افتخارش، اگر اجازه بفرمایید يك قدری عامیانه صحبت کنیم، حتماً چرب و نرم هم هست. با وجود اینکه از هر زاویه که به مسأله نگاه کنیم، پیشنهاد جنابعالی بر شغل‌های ما ارجحیت دارد، ولی... ولی... ولی برای آنکه ناگهان در آینده خودمان هم دچار سوء تفاهم نشویم و احساس کنیم شایسته این همه اعتماد و افتخار نبودیم، به ما اجازه بفرمایید که لااقل يك ماه درباره پیشنهاد فکر بکنیم: و بعد تصمیم خود را، که بدون تردید، و صد در صد، در جهت قبول این پیشنهاد خواهد بود به جنابعالی عرض کنیم.»

دکتر می‌گفت، سرهنگ ناگهان طوری فریاد زد که من فکر کردم که پیشنهاد نه تنها رد شده، بلکه ضمن رد شدن، مثل طپانچه‌ای در دست آدم ناشی، ناگهان در رفته است:

«عالی است! عالی است! بارک‌الله. يك ماه دیگر، همین ساعت، همین جا!»

دکتر می گفت، «سرهنگ قبول کرد. ما احترام نظامی گذاشتیم، عقب گرد کردیم، از اتاق بیرون آمدیم. بیست روز بعد از ارتش مرخص شدیم. سرهنگ هنوز هم منتظر ماست که برگردیم و افتخار را قبول کنیم.»

تحت تلقینات دکتر ترسم ریخت و روز بعد به نگهبان گفتم که می‌خواهم بازجویم را ببینم. تازه شامم را تمام کرده بودم که نگهبان آمد و یکر است برم داشت برد به اتاق ۲۳. چشم‌بند را که از روی چشم برداشتند، دکتر تهرانی را دیدم که لبخند زنان جلویم ایستاده. گفت: «خوب چی شد؟ فکرهایت را کردی؟»

«آقای دکتر تهرانی، من می‌دانم شما به من لطف دارید، ولی من این روزها حواسم خیلی پرت است. باور کنید دارم دیوانه می‌شوم. مغزم اصلاً کار نمی‌کند. بعلاوه هم‌اش به فکر پدر و مادر فلج و پیرم هستم. هوش و حواس برایم نمانده. بعلاوه می‌دانید که من فریب خوردم. برای تأمین مخارج زندگی بود. آنهم نه زندگی خودم، بلکه زندگی پدر و مادر پیرم. من نباشم آنها می‌میرند.»

«خوب که چی؟ می‌خواهی بفرستمت يك سلول بهتر. مثل اینکه سلولت يك خرده تاریک است، به سرت می‌زند.»

«نه قربان، سلولم بد نیست. فقط فکر پدر و مادرم مرا اذیت می‌کند.»

«راجع به پیشنهاد همکاری چی؟ فکرهایت را کردی؟»

«بله قربان، فکرهایم را کردم، پیشنهاد خوبی است، ولی من... من... هوش و حواس حسابی ندارم. تصمیم گرفتن برایم بسیار مشکل

است. بهمین دلیل از حضورتان استدعا می‌کنم که اجازه بدهید...»
«که چی؟»

«اجازه بدهید که جواب آری یا نه را پس از آزادی از زندان خدمتان عرض کنم.»

دکتر تهرانی بلند شد و محکم زد تو گوشم:
«مادر...! ... خل خودتی! فکر می‌کنی که هالو گیر آوردی!
پنج سال رو ساخت است!»

این معلوم بود که دکتر تهرانی، سرهنگک هالوی رکن‌دو دانشگاه
نبود. و بعد دکتر تهرانی شلاق را برداشت، آمد طرف من:
«روی زمین دراز بکش!»

شروع کردم به اظهار عجز و بدبختی:
«آقای دکتر تهرانی، مرا اذیت نکنید! خدا را خوش نمی‌آید!
شما بزرگواری بکنید!»

«خفه شو! دراز بکش! رو کف اتاق!»
من بسا همان اظهار عجز روی کف اتاق بازجویی دراز کشیدم،
روی پشتم:

«حالا پاهایت را بیار بالا. باید پاهایت با تنت يك زاویه نود درجه
درست بکنی!»

پاهایم را بلند کردم. به همان صورت که او گفته بود. و او با
نوک شلاق زد کفشهایم را کند. پاهایم می‌لرزید. شروع کرد به زدن.
درد کابل ب سرعت به مغز منتقل می‌شد. و در آن حال نمی‌توانستم
جیغ بکشم، و حالا می‌فهمیدم که جیغ زدن موقع کابل خوردن چه

نعمتی است! جیغ وسیله آزاد کردن قسمتی از دردی بود که احساس می کردم. ولی حالا نمی شد جیغ بکشم. و درد می آمد درست در فاصله سر و دهنم متمرکز می شد. می ترسیدم پاهایم را پایین بیاورم، چون کابل را می زد به وسط پاهایم، و ممکن بود کابل به جاهای حساس تنم بخورد. فقط ناله می کردم، گریه می کردم. شاید بیست تایی کابل زد. بعد ول کرد. و چون دید همانطور دراز کشیده ام، فریاد زد:

«بلندشو گورت را گم کن!»

بلند شدم. پاهایم لت و پار بود. درست مثل روزهای قبل، و زخمهای قبلی هم باز شده بود. دیگر نگفت، «پا بزنا» چون مثل اینکه قرار نبود که فردا پس فردا هم کتکم بزند. فریاد زد:

«بیا این مادر... را ببر بینداز تو سلول!»

وقتی که لنگ لنگان وارد سلول شدم و در سلول بسته شد، به دکترا گفتم: «دکتر از تو متشکرم!» و سرم را گذاشتم روی شانهاش و گریه کردم.

دکتر گفت: «از خودت تشکر کن، نه از من! حمید، قدم اول را برداشتی. آدم گاهی این چیزها را فقط در زندان یاد می گیرد. در بیرون آدم زیاد به این فکرها نیست. مبارک است حمید!»

بار دیگر از آن زیر نالیدم: «متشکرم، ازت متشکرم!»

از موقعی که گرفته بودندم، هر گز نشد که حتی يك بار هم فکر فرار به سرم
بزنند. هر جا بروی اینها هستند. بعلاوه من کاری نکرده بودم که فرار کنم.
و تازه اگر فرار می کردم، کجا می رفتم؟ کسی را نمی شناسم که حاضر
باشد لا اقل برای چند ساعت پناهم بدهد. خیلیها بودند که شانس آورده
بودند، به دلیل اینکه آدمهایی پیدا شده بودند که پناهشان داده بودند.
من این قبیل اشخاص را نمی شناختم. من فقط يك کار کرده بودم.
غیر از آن، کار دیگری نکرده بودم. يك طپانچه دوران میرزا کوچک-
خان را به کریم حسینی نژاد فروخته بودم. طپانچه از آن طپانچه های
قدیمی بود، زنگ زده، رنگ و رو رفته، کهنه، و مال موزه. هیچ
تصور نمی کردم که بشود برایش فشنگک پیدا کرد. حتی توی لوله اش
هم زنگ زده بود، و امکان داشت در صورت شلیک، خود طپانچه هم

منفجر شود. کریم گفته بود که طپانچه را برای حفظ جانش می خواهد. کریم سپاهی بود. می گفت - البته بعدها معلوم شد که اگر این گفته او حقیقت هم باشد، او از آن بعنوان يك بهانه استفاده می کرد - می گفت که مردم به سپاه دانش اعتقادی ندارند. طپانچه داشته باشی کارها بهتر پیش می رود. این درست بود که مردم به سپاه دانش اعتقاد نداشتند، ولی با طپانچه هیچ کاری پیش نمی رود. فقط طپانچه به دست به تله می افتد. بعدها معلوم شد که کریم داخل «گروه حمله نوشهر» است. این طپانچه ابهت داشت. می شد بوسیله آن تهدید کرد، آدم دزدید، بانك زد، بدون آنکه آدم دزدیده شده یا تهدید شده، کشته شود. اینطور معلوم بود که «گروه حمله نوشهر» مقاصد جاه طلبانه ای داشت. می خواستند که يك آدم بسیار مهم را بزدند. وقتی که کریم طپانچه را به من داد، با طپانچه شلیک کرده بودند. شاید برای تمرین، شاید برای کشتن کسی، و شاید کسی هم کشته شده بود. این خبرها بر ملا نمی شد. من کریم را در مستراح زندان دیدم. عجیب لاغر شده بود، و مثل کسانی بود که در حال زردی گرفتن هستند. معلوم بود که حسابی دخلش را آورده اند. می گفت که حالا يك ماه است که نمی تواند ادرارش را نگه دارد. دست خودش نبود. گاهی ساعتها نمی توانست بشاشد، و گاهی ناگهان خودش را خیس می کرد. کلیه یا مثانه اش آسیب دیده بود، و با تحت فشار دستبند قبانی کمرش از حالت عادی خارج شده بود. وقتی که مرا دید گفت که کسی کشته نشده، ولی چطور می شد فهمید که کریم راست می گوید. شاید این حرف را به عنوان دلخوشکنك به من زده بود، و یا شاید به من اعتماد لازم را نداشت. گفت:

«ما می‌دانیم که اعدام روی شاخمان است. قصد داریم در دادگاه از سر جامان جم نخوریم. صلاحیت دادگاه را هم رد خواهیم کرد! تقاضای عفو هم نخواهیم کرد!»

گریه‌ام گرفت: «کریم من کاری نکرده‌ام، من فقط پول نداشتم و به تو يك طپانچه فروختم.»

گفت: «سعی کن خودت را از گروه کنار بکشی. سعی کن با ما در يك دادگاه نباشی. اگر بلند نشوی، می‌کشند؛ اگر بلند شوی، بچه‌ها آبرویت را می‌برند.»

بعد ها تمام کوشش‌م را کردم تا موفق شدم از گروه کنار گذاشته بشوم. شب و روز تو زندان نقشه کشیدم. موقع شکنجه بارها درباره خیلی مسائل خودم را به آن راه زدم و حاشا کردم. معلوم بود که من شکنجه را به مرگ ترجیح می‌دهم. اگر به چیزی اعتراف می‌کردم و یا داخل گروه می‌ماندم، اعدام می‌شدم. حالا که قرار بود اعدام بکنند، بگذار زیر شکنجه بمیرم. زیر شکنجه نمردم، اعتراف به چیز عوضی هم نکردم و آخر سر نمردم. ولی چه جان سگی داشتم! هرگز فکر نمی‌کردم که تا این حد در وجود من اراده زنده ماندن هست! گاهی، مغزم و یا اراده‌ام دست از مقاومت برمی‌داشت. ولی چیزی در اعماق تنم، باروحم، به رغم شکسته شدن نیروی مغز و اراده‌ام به مقاومت ادامه می‌داد. چیزی در وجود من، به رغم حرکت سریع بطرف مرگ، مرا از مرگ حفظ می‌کرد. يك طپانچه قراضه زندگی مرا در گرو خود گرفته بود، و من هرگز قصد نداشتم که تسلیم توطئه‌های ناشی از آن طپانچه بشوم. قصد داشتم در برابر همه اغواها، تحریکات و کلکهای شکنجه‌گرها

و بازجوها، به هزار دوز و کلک و حتی ننه من غریبم بازی از خودم دفاع کنم. وقتی که دستگاه از من می‌خواست که بهش اعتماد کنم به یاد حرف دکتر می‌افنادم. (دکتر می‌گفت، به دستگاه اعتماد نکن، به کسی که به تو دروغ می‌گوید، به کسی که يك لحظه به تو می‌گوید مادر...! و لحظه دیگر وقتی که تو از ترس به او اعتماد کرده‌ای، الکی به تو اعتماد می‌کند، هرگز اعتماد نکن! به کسی که دو نوع زبان دارد، دو نوع صدا دارد، با يك زبان و صدا تو را می‌گوید و با زبان و صدای دیگر تو را مزد دانه می‌بوسد تا تو را آماده جوخه اعدام بکند، هرگز اعتماد نکن!) بارها دکتر تهرانی در زیر شلاق می‌گفت: «می‌خواهی شهیدت بکنم!» من گریه‌ام می‌گرفت. من کجا و شهادت کجا؟ با خود می‌گفتم آیا آنهایی که شهید شده‌اند، در زیر شکنجه مثل من عمل کرده‌اند؟ به نعل و به میخ زده‌اند؟ سر بازجو و شکنجه‌گر کلاه گذاشته‌اند؟ گاهی الکی به روی شکنجه‌گر لبخند زده‌اند و چنین وانمود کرده‌اند که برادر كوچك شکنجه‌گر هستند؟ نمی‌دانم. و هرگز يك شهید را لحظه‌ای پیش از شهادت ندیده‌ام. فقط موقعی که گفته‌اند يك جوان نوزده ساله مرگ را، سلطنت را، زندان و شکنجه را، و حتی جوخه اعدام را به بازی گرفته، حرفش را زده، گریه‌ام گرفته. وقتی که یک نفر جلو حاکم خفقان پوزخند زده، وقتی که به او گفته، من می‌میرم ولی مرگ بر تو من گریه‌ام گرفته. به دلیل اینکه من شخصاً جسارت آن جسارت را نداشته‌ام. و من شهادت را مساوی آن جسارت می‌دانم. يك چیز را می‌دانم. کشش من بسوی زندگی از کشش من بسوی مرگ بمراتب بیشتر است. به همین دلیل وقتی که تهرانی به من می‌گفت: «می‌خواهی شهیدت کنم؟» و شلاق را فرود می‌آورد، و من گریه‌ام می‌گرفت، به یاد حرفهای دکتر می‌افنادم،

حرفهایی که از کنار شهادت رد می‌شد، نه بصراحت آن را رد می‌کرد، و نه بصراحت آن را می‌پذیرفت، ولی در شرایط داده شده، به قول خود دکتر، در شرایط تاریخی-اجتماعی، آن را از درون، از درون زنانه‌ان، حلاجی می‌کرد. این مهم نبود که سرنوشت خود دکتر از کجا شروع می‌شد و به کجا ختم می‌شد. لاقلاً از نظر خود دکتر مهم نبود. از نظر او مهم این بود که مسئله با زمینه سیاسی-تاریخی داده شده و درست از خلال رفتارهای جور و اجور زنانه‌ان سیاسی سلطنت در زندان، درست موقع شکنجه شدن، درست موقع بازجویی، درست موقع حضور در دادگاه، درست موقع خواننده شدن حکم تبرئه، زندان چند ساله یا اعدام، و درست موقع اعدام، حلاجی شود.

(دکتر می‌گفت، شهادت حق است، بعضیها هم قهرمان هستند. ولی همیشه در يك پرده سینما که به عرض و طول این ملک باشد، شهید نمی‌شوند. آنها شهید می‌شوند، بی آنکه مردم بدانند که آنها شهید شده‌اند. شهادت عیسی بن مریم، حسین بن علی، منصور حلاج، حسنک دزیر، شهادت‌های علنی هستند، شهادت‌هایی هستند که در ملاء عام، بالای تپه‌ای طرف به اجتماع هزاران زن و مرد، میدان جنگی با هزاران سپاهی دشمن، میدان‌های شهرهای گندها و دیارهای قدیم. فردی که در این شهادتها با جمع روبرو می‌شود و به اعتبار جمع شهید می‌شود، فرد نمونه‌ای است برای جمع، و از میان جمع، یکی گریه می‌کند، یکی سنگ می‌اندازد، یکی گلی می‌اندازد، یکی فریاد می‌کشد، و موقعی که مردم پسی از دیدن يك معلوب، يك سر بریده، بر بالای نیزه، يك بدن مثله شده به خون آلوده، يك بدن شقه شده، به خانه بر می‌گردند، در واقع مثل این است که به مرکز روح و روان خود تاریخ برگشته‌اند. بایه جمعیت باشد، جمعیت نباشد شهادت نیست. دکتر می‌گفت که کنج خانه مردن، دق مرگ شدن، کشته شدن، سینه دیوار گذاشته شدن و تیرباران شدن، فقط نوعی مظلومیت است. چرا اسم مظلومیت را شهادت می‌گذارید؟ وقتی مظلومیت

به شهادت تبدیل می شود که جماعتی در کار باشد، و شهادت جلو جماعت است که هم مظلومیت است و هم شهادت و هم مبارزه با ظالم. حس شهادت خصوصی، حتی زمانی که یکنفر مظلوم کشته می شود، باز هم شهادت نیست. استبداد، سراسری است، باید وسیله ای باشد که درست مساوی آن باشد، و حداقل، خشونت استبداد را نشان بدهد. در يك جامعه و امانده عقب مانده، این وسیله، شهادت است، یعنی کشته شدن به دست رژیم خفقان در ملاء عام و در مظلومیت تمام. مردی که در گوشه سلول کشته می شود یا نصف شب از سلول بیرون کشیده می شود و سینه دیوار گذاشته می شود، شهید نیست، مگر اینکه جمعیت داشته باشد، و جمعیت در آنجا نیست، مگر اینکه ابزار جلب جمعیت وجود داشته باشد، و ابزار جلب جمعیت فقط یکی است، و آن «ن والقلم و ما یسطرون» است، آن ها - دیگر دکتر رفته بود بالای منبر - آن ها برای من شهادت است. یعنی نوشته ای نوشته است که به شهادت شهید شهادت بدهد، ولی موقع تیرباران شدن يك جوان مظلوم، کدام قلم، درست در کنار او قد کشیده ایستاده؟ کدام نویسنده شاهد صحنه تیرباران است تا بوسیله قلم جلب جماعت کند؟ و چون این قلم درست در اتاق شکنجه به شهادت، شهادت نمی دهد، و از خارج اتاق شکنجه به آن نگاه می کند و یا از خارج صحنه تیرباران، منظره را تماشا می کند، صحنه عوض می شود. حمید، آنوقت، مسأله اشخاصی مثل تو مطرح می شود، که مسأله همه اشخاص جامعه ماست، به استثنای چند نفر که یا بخت کمیشان می کند یا تاریخ و یا خودشان، و در ملاء عام شهید می شوند، برای تو و من مبارزه فقط به صورت جمعی و گمنامش مطرح است. آنهایی که حاضر نیستند که در دادگاه بلند شوند، یا صلاحیت دادگاه را - که دادگاهی است واقعاً قلابی - قبول نمی کنند، و یا می گویند و بصراحت تمام - که مخالف هستیم، و روزی همه شما را از میان بخواهیم داشت، آدمهای صادقی هستند، آدمهای قابل احترامی هستند، آدمهای شجاعی هستند. در این هیچ تردیدی نیست، و آدم باید حیوان باشد تا صداقت و شجاعت آنها را درک و تحسین نکند. ولی این صداقت و شجاعت بدشانسی آورده، به دلیل اینکه اولاً شهادی در اطراف خود ندارد، و ثانیاً قلدری که تنها شاهد صحنه است، دقیقاً می خواهد این آدمهای

صدیق و شجاع، همان کار را بکنند که آنها می‌کنند تا او کلکشان را بکند،
 که می‌کند، حتی با ستایش کامل صداقت و شجاعت آنها کلکشان را می‌کند،
 به دلیل اینکه می‌گوید، «این درست است که تو صادق و شجاع هستی، ولی
 هیچ کس جز خودت که کشته می‌شوی، و جز من که تو را ضمن ستایش صداقت
 و شجاعت تو می‌کشم، نمی‌فهمد که تو صادق و شجاع هستی. و من هم که
 در ملاء عام حاضر نیستم تو را صادق و شجاع بدانم، پس بگیر این هفت تا
 گلوله سربین، و یا تیر خالی شده در مغزت، به رغم صداقت و شجاعت قابل
 تحسینت. از امثال تو، یکی کمتر، بهتر!» پس در این صورت وضع تو یک
 وضع ساده است، آقای مبارز جمعی و گمنام. دشمنت می‌خواهد تو نباشی،
 و تو سعی کن باشی، و بودن تو بستگی به دو چیز دارد: یکی بدن تو و دیگری
 مغز تو. کلیه بدنها در مقابل شکنجه وامی‌دهند، یا تکه تکه می‌شوند و از بین
 می‌روند، که نوعی وادادن بدن است، و یا اعتراف می‌کنند به جرمهای
 خودشان و به جرمهای دیگران، که وادادن از نوع دیگر است. پس مغز دخالت
 می‌کند، به کمکت می‌آید. پس تیز باش! در زمان شکنجه شدن، مغزت را در
 مقابل او بسیج کن! و در این بازی شطرنج سعی کن موفق شوی. دشمن یک
 سرباز را می‌گذارد پیش و موقعی که تو می‌خواهی جواب بدهی، او بلند می‌شود
 و شلاق می‌زند و بعد سرباز دیگر، و بعد وزیر. پیش از آنکه او تو را مات کند،
 باید ماتش کنی. شطرنج شکنجه، اعتراف، اعتراف عوضی، حمله، بازی، کیش،
 حتی در حال گریه و زنجبوره. در این بازی حتی اگر خودت را به موش مردگی
 هم بزنی، مانعی ندارد. به دلیل اینکه می‌دانی چه می‌کنی، و کسی که آگاهانه
 کاری را انجام بدهد، موش است، نه موش مرده. کلک بز، هر قدر می‌توانی؛
 و اگر طرف استعداد کلک خوردن از خود نشان داد، باز هم کلک بز؛ آنقدر
 بهش کلک بز که در زیر ضربات تو گه گیجه بگیرد. این کلک زدن از قدر تو ذره‌ای
 نمی‌کاهد. چون می‌دانی چه می‌کنی. دم به تله نده و رها شو، خودت را از
 چنگ دشمن رها کن، وقتی که آزاد شدی، کارهایت را گمنامانه بکن! اگر
 می‌خواهی قهرمان یا شهید بشوی، صبر کن! مردم صف نکشیده‌اند تا قهرمان
 یا شهید شدن تو را تماشا کنند. حالا مردم نه در صف هستند نه در سالن؛

که بازگردند، نه تماشاچی. مردم تو پارتک نشسته‌اند و سیگار می‌کشند، یا تو کارخانه‌کار می‌کنند، یا کفتمهاشان را شخم می‌زنند، یا سوار اتوبوس شده‌اند، و ما وارد به یک هندوانه تلنگر می‌زنند و گوش می‌کنند تا ببینند رسیده است یا نه، و یا تو بیمارستان خوابیده‌اند و بوق ماشینها اثر داروی بیهوشی را از نشان بیرون می‌کشد. پس اگر می‌خواهی بگیری، پس از بیست سال بگیری، چون مبارزه دایمی است و تمام نشدنی است. در عرض آن بیست سال، ممکن است که یک عمل تو در کنار دیگران منجر به تغییر اوضاع بشود، هدف قهرمان شدن، خود قهرمان شدن نیست، بلکه هدف تغییر اوضاع است، حتی اگر تو قهرمانش نبوده باشی. خودت را به کل عمل ایشادکن! جزئی از کل عمل باش! و به صورت گمنامش! که در آن صورت کل عمل هم هستی با تمام اجزانش. داد نزن که این هستی یا آن هستی! و اگر جلو دشمن داد می‌زنی، دادعوضی بزنی! بگذار نفهمند که این یا آن هستی. دست رو کردن به دشمن از هر بدبیداری بدتر است، چون او بلافاصله حکم اعدام تو را صادر خواهد کرد. البته و صد البته، و هزار البته، خود را مثل یک فاحشه نفروش! خودت را فاحشه دستگاه نکن، چون در آن صورت به مبارزه هم از پشت و هم از رو (دوید خنجر زده‌ای.) دکتر اینها را می‌گفت، در آن سلول عمیق مثل قبر. و من می‌شنیدم و مگر می‌شد نفهمم که مخاطب او دقیقاً من هستم. به دلیل اینکه در مقابل حرف تهرانی که می‌گفت: «می‌خواهی شهیدت بکنم؟» من سرم را دزدیده بودم و گریه می‌کردم، هم به حال شهدا، مظلومان و بیچارگان، و هم به حال خودم. و در عین حال تا آنجائی که تهرانی می‌توانست کلک بخورد، با گریه‌ام به او کلک می‌زدم (دکتر می‌گفت، مانعی ندارد، گریه کن! چون گریه چیز خوبی است، حتی اگر آدم به عنوان کلک زدن گریه بکند. من خودم هم گاهی گریه می‌کنم.)

از قزوین سرعت رانندیم تا رشت. از رودبار که رد می شدیم، چراغها
تك و توك روشن بود.

افسر گفت: «حمید خان، فردا برمی گردیم رودبار. کمکمان کنی،
گزارش خوبی می دهیم.»

و بعد، خیز برداشتیم بسوی جنگل. و آب در اعماق رود، مثل
يك امید پیدا و ناپیدا، گهگاه از میان درختان برق می زد، و بعد ناپدید
می شد. و بعد، از ارتفاعات جنگلی بالا رفتیم و من هوای جنون آور
جنگل پاییز را دوباره در ریه هایم فرو بردم. در خمین که بودم و یا
در تهران، همیشه دلم برای جنگل لك می زد. و حالا می توانستم
رنگها را از خلال ورقه ائیری این هوای پاك تشخیص بدهم. جنگل،
با تمام رنگهای تو در تویش، عمق در عمق، و پوسته در پوسته، در

کنارم نهفته بود و نفس می کشید. بی اعتناء به تمام آدمها، جاده‌ها، چراغهای پیدا و ناپیدا، بی اعتنا به شهرهای بزرگ و کوچک عصرهای مختلف، جنگل با صداهاى مرموز و حیوانهای هراسانش، با خرسها و گرازها، روباهها و گرگها و سنجابها، خرگوشهایش، با کلنگها و درناها، کبکها و مرغابیها، قرقیهایش، مثل يك خواب طولانی و عظیم، خوابی به عظمت طول عمر زمین، پیغامهایش را به جاده‌های گذرا، شهرهای گذرا، و آدمهای گذراتر می فرستاد. گاهی شب پره‌ای، مثل يك فشنگ از برابر نور ماشین به سوی پرتاب می شد، و آنوقت، چراغها، کناره‌های جنگل را، با آن بریدگیهای پیچیده و رنگینش، مثل يك دسته گل و برگ عظیم بسوی روشنایی پرتاب می کرد، و آنوقت دوباره همان جاده بود، و دیوارهای هولناک و مبهم طرفین جاده، که اگر نور چراغ نبود در يك چشم بهم زدن بهم نزدیک می شدند و راه باریک را اشغال می کردند، و جنگل را مثل يك مشت بسته در تاریکی از چشم جهان پنهان می کردند.

«حمید خان، دلت برای جنگل تنگ شده، نه؟»

مثل اینکه افسر عادت نداشت با توهین حرف بزند. احساس

نمی کردم از «حمید خان» گفتن به من هم قصد بدی دارد. گفتم:

«جناب سروان، پاییز جنگل خیلی دیدنی است. خیلی شاعرانه

است! جنگل سراپا رنگ و بو است. مثل يك خواب می ماند. باید

سر فرصت در آینده تشریف بیاورید، و چند روزی مهمان ما بشوید.»

گفت: «من مال دامغان هستم، همیشه از جنگل خوشم آمده. شاید

به این دلیل که دور و برم جنگل نبوده. سه چهار بار گیلان و مازندران

آدم، برای مأموریت. ولی هیچوقت فرصت نشد که برای خوشگذرانی بیایم.»

راننده پرسید: «جناب سروان، تو این جنگل شیر هم پیدا می‌شود؟»
افسر گفت: «حمید خان بهتر می‌داند. حمید خان، تو جنگل شیر پیدا می‌شود؟»

گفتم: «نه جناب سروان، شیر پیدا نمی‌شود. ولی ببر و پلنگ پیدا می‌شود. مردم همیشه فکر می‌کنند که تو هر جنگلی شیر پیدا می‌شود. ولی دیگر نسل شیر از این جنگل ورافتاده.»

پرسید: «زمان قضیه سیاهکل اینورها بودی، حمیدخان؟»
«نه جناب سروان، تهران بودم. تو کارخانه کار می‌کردم. شبها هم درس می‌خواندم.»

پرسید: «کسی از سیاهکلی‌ها را هم می‌شناختی؟»
«نه جناب سروان، من هم، مثل دیگران، از قضیه سیاهکل بوسیله روزنامه‌ها خبر شدم.»

گفت: «مثل اینکه سیاهکل با ده تو چندان فاصله‌ای ندارد!»
گفتم: «نه! چهل کیلومتر بیشتر نیست!»

کوتاه آدم. وقتی که چیزی به من مربوط نیست، چرا حرفش را بزنم؟ از همان اول تصمیم گرفته بودم کم حرف بزنم. هر قدر کمتر حرف بزنم، همانقدر کمتر دچار تناقض می‌شوی. همین تناقضهاست که پای آدم را توی پرونده‌های مختلف می‌کشاند و تا بیایی چشمت را باز کنی، اتهام‌پشت سر اتهام بهت می‌بندند. رفع اتهام کار مشکلی است.

افسر پرسید: «پس تو کار گر هم بودی، حمیدخان، نه؟»

«بله جناب سروان، چند سالی تو کارخانه‌های مختلف کار

می کردم.»

نگهبان دست راستی گفت: «من هم پیش از آنکه وارد خدمت

بشوم، کار گر بودم.»

با لحن مظلومانه ای گفتم: «ولی حالا وضع فرق می کند. من

زندانی هستم، ولی تو نیستی.»

نگهبانی که حرف زده بود، حالت قهرآلودی به خود گرفت و

روی صندلی جابجا شد، ولی افسر گوشید سرو ته قضیه را هم بیاورد.

طوری حرف زد که انگار از مقدرات آسمانی حرف می زند:

«هر کسی بالاخره گاره‌ای می شود. من افسر شدم، حمید خان

سپاهی شد و بعد زندانی شد. تو هم مأمور شدی و زندانبان! ما همه‌مان

یکوفتی بچه بودیم، بعد بتدریج بزرگ شدیم. حالا بزرگ هستیم.

شما قبلاً کار گر بودید، حالا دیگر کار گر نیستید!»

ولی من دیگر خرق در افکار خودم بودم. دکتر ترك بود، از

ترکهای زنجان، و يك نگهبان ترك نسبت به اوسمپاتی پیدا کرده بود.

نگهبان ترك اهل مرند بود و با هم اختلاط می کردند. یعنی نگهبان

نصف شب در سلول را باز می گذاشت و می نشست با دکتر ترکی

حرف می زد. گاهی دکتر حرفهایش را برای من هم ترجمه می کرد.

من يك قدری ترکی سرم می شد. دوره مقدماتی سپاه دانش را

در مراغه دیده بودم. سپاهیهای ترك، فارسیشان خوب نبود. به جای

آنکه فارسی آنها بهتر شود، ما ترکی یاد می گرفتیم. همان شش هفت

ماه اول گلیمم را از آب بیرون می کشیدم. زبان زیبایی بنظر نمی آمد. ولی مثل سنگ و آهن واقعیت داشت. حالا من به یاد حرفهای دکتر درباره پلیس و کارگراها افتاده بودم. فکر می کنم دکتر هم دقیقاً حرفهای خودش را نمی زد. مثل این بود که از کسی نقل قول می کرد. (می گفت، در حکومت پولدارها، قتی کارگری پلیس می شود، دیگر کارگر نیست، بلکه پلیس است، حامی پول است. سرکوب کننده کارگر است. و بعد می گفت، همین پلیسها هستند که کارگراها را، دانشجویها را دستگیر و زندانی می کنند، باتون را تومر دانشجویها می زنند. پلیس، ارتش، ژاندارمری، سازمان امنیت، همه یکجا پلیس هستند. بازجوی شاه به نگهبان جوان دستور می دهد که به يك کارگر تجاوز کند. او هم این کار را می کند. پلیسی که قبلاً کارگر بود حالا متجاوز به همان کارگر است. حکومتها و دولتها سقوط می کنند، پلیس می ماند. کارگر زندانی، زندانی است؛ کارگر پلیس، پلیس است، ولی اولی کارگر هم هست، دومی کارگر نیست.) من چیزی از این مسائل سرم نمی شد. وقتی که او این حرفها را می زد، من يك دهن سوال داشتم، و فقط یکی دو تا از آنها را ازش می پرسیدم:

«ولی دکتر، تو با اینها هم مثل من حرف می زنی!»

«حرف زدتم را که نباید عوض بکنم. آدم با همه يك جور

حرف می زند.»

(و بعد می گفت، حرف می زنم، چون نمی توانم حرف نزنم. چون اگر حرف نزنم خفه می شوم. وظیفه من این است که این نگهبان را عوض کنم. وظیفه او این است که عوض نشود. حالا اگر او به وظیفه اش خیانت بکند، من بسیار خوشحال خواهم شد. خیانت او این نیست که در سلول، در بند و یا در زندان را باز بگذارد تا من از اینجا بیرون بروم. بیرون رفتن من از این طریق بیفایده است. گرفتن من مثل آب خوردن است. وظیفه او به شخصیت او

تبدیل شده. او اصلاً فکر نمی‌کند که عوض خواهد شد. او باید به شخصیت خود خیانت کند. آنوقت او دچار دلزدگی خواهد شد. بار سنگین وظیفه‌اش به یک تهوع درونی تبدیل خواهد شد. او عصبانی خواهد شد. خواهد دید که بچه‌اش را دوست ندارد، مادرش را، زنش را دوست ندارد، و موقع عشق‌بازی با زنش ناگهان احساس خواهد کرد که دارد عقیم می‌شود. خیانت او در اعماق وجودش شروع به کار خواهد کرد. این نوع خیانت مسری است، به دیگران هم سرایت خواهد کرد و آنوقت پوسیدگی درونی یک نظام بی‌هدف روشن خواهد شد. وظیفه من تبدیل کردن او به یک خائن است. ولی من هیچ وقت یادم نمی‌رود که او یک پلیس است و من یک زندانی. من اگر بیرون بروم، او خواهد دید که من دیگر زندانی او نیستم. در حالیکه او زندانی پلیس بودن خودش است. من نمی‌توانم به زندانی بودن خودم خیانت کنم. در حالیکه اگر او می‌خواهد آدم باشد و آزاد باشد، باید پلیس نباشد، باید به وظیفه خود خیانت کند. برای اینکه من به او اعتماد کنم او باید پلیس را در وجود خودش بکشد. دکتر اینها را می‌گفت.)

یک روز سرتیپ زندی پور در سلول را باز کرد و چشمش به دکتر افتاد. دکتر طبق معمول بلند شد. به تیمسار سلام داد. تیمسار با بی‌حوصلگی معمول خود گفت:

«سلام، حالت چطور است؟»

«حالم خوب است، تیمسار. گله‌ای ندارم.»

«این جوان بیچاره را با آن مزخرفات ذهن خودت عوض نکنی

یک دفعه؟»

«اختیار دارید، تیمسار؟»

تیمسار می‌خواست قدم بردارد و برود بطرف سلول دیگر، که

دکتر با سؤال همیشگی خود راه حرکت او را بست:

«تیمسار بنده را کی آزاد می‌کنید؟»

«هیچوقت!»

«آخر چرا؟ من مگر چکار کردم؟»

طنز سرتیپ زندی پور گل کرد:

«هیچ چی! تو هیچ کاری نکردی! ما همینطوری دلمان می خواهد که تو را در اینجا نگهداریم.» خنده تلخی کرد که به صورت سیاه چرده و لاغرش خوب می آمد: «بین دکتر، خائن تر از تو به این سیستم شاهنشاهی در روی زمین نمی شود پیدا کرد. يك چريك، يك آدم دزد، يك تروریست، يك سوء قصد کننده، يك نفر است در مقابل يك نفر. و یا چند نفر از اینها هستند در مقابل چند نفر از ما. ولی تومی خواهی سی میلیون نفر را علیه ما تحريك کنی. خیانت یعنی این! باید گردنت را زیر تبر گذاشت. تو هیچ کاری نکردی! دلم برایت می سوزد! همان هیچ کار تو از هر کار دیگر بیشتر پدر در می آورد. بزودی می فرستیم بسراغت. حالا بمان تا يك قدری پروار بشوی. آدمهای من باهات کار دارند. چند روزی صبر کن تا وقتش برسد!»

و بعد نگهبانی که پشت سر زندی پور ایستاده بود، در را بست. دکتر روی زمین نشست، بعد دراز کشید و به سقف خیره شد، و بعد همانطور که دراز کشیده بود، یکی دوبار گفت: «مسخره است! مسخره است!» و بعد خرناسه ملایمش شروع شد.

وارد رشت که شدیم بکراست رفتیم بطرف زندان.
افسر گفت: «من عجیب گرسنه‌ام است!»
دیگران هم از گرسنگی حرف زدند، حتی کسی که دست چپ
من نشسته بود و روی هم کم حرف می‌زد.
افسر گفت: «حمید خان را تحویل زندان می‌دهیم. شامش را در
زندان می‌خورد. بعد می‌رویم شکمی از عزا در می‌آوریم.» و بعد
رو کرد به من: «حمید خان، جای عیش رشت کجاست؟»
«نمی‌دانم جناب سروان، فقط شنیدم که فاحشه‌خانه های رشت را
را بسته‌اند.»

همانطور که روبرو، و آدمهایی را که تك و توك در خیابانها ولو
بودند، نگاه می‌کرد، با خنده گفت: «تو اگر جایی را هم بلد بودی،

بهما نشان نمی‌دادی، نه؟»

«اختیار دارید جناب سروان!» از لحنم معلوم بود که جواب سر به‌هوائی داده‌ام.

راننده وقیح شد: «... مردهای رشتی نم برداشته، خودشان دست آدم را می‌گیرند، می‌برند خانه‌شان که بیا
افسر خواست جواب وقاحت راننده را بدهد. ولسی حرفهایش نشان می‌داد که با عقاید راننده موافق است، منتهی نمی‌خواهد حرفهای او مرا بیش از این ناراحت بکند. گفت:
«رشت و رودبار هر دو مال گیلان هستند. حرفی نزنید که به‌حمید خان بر بخورد!»

من دوباره با اوقات تلخی گفتم: «اختیار دارید جناب سروان!» و بعد اضافه کردم: «لابد از نظر آقای راننده، همهٔ بچه‌های گیلان پدر تهرانی دارند. حتماً آقای راننده تهرانی هستند.»

پیش از آنکه افسر حرفش را بزند، راننده جواب غرور آمیز خود را داد: «درست از ناف تهران. من بچهٔ میدان شوشم. و می‌دانی تهرانی بودن یعنی چی؟»

افسر حرفش را زد: «چرا اینقدر جر و بحث می‌کنید. من هم فکر می‌کنم که دامغان مرکز عالم است.» و بعد مخاطبش راننده بود با حرفهای آخرش: «تازه نصف مردم میدان شوش ترك هستند، که از تبریز و اردبیل و خوی و مراغه و زنجان آمده‌اند تهران. اصلاً نصف بیشتر مردم تهران ترك هستند. بچه‌های این ترکها هم در تهران به دنیا می‌آیند.» و بعد خطاب به راننده پرسید: «تو اصلاً از کجا می‌دانی

بابا بزرگت کجا به دنیا آمده بود. کجایی بود؟»

«تهرانی بود. آنهم درست از ناف تهران بود جناب سروان. می‌بخشید ها، من به شما ارادت دارم، شما برادر بزرگتر ما هستید، ولی خودتان هم قبول بکنید که تهرانی اصیل يك چیز دیگر است!»
 افسر اعتراضش را به صورت يك معما بیان کرد: «آره جانم، تهرانی اصیل يك چیز دیگر است. به دلیل اینکه گیر آوردن تهرانی اصیل از محالات است. صد سال پیش تهران دویست هزار نفر هم جمعیت نداشت. الان سه چهار میلیون نفر جمعیت دارد. دویست هزار نفر که نمی‌توانند در عرض صدسال سه چهار میلیون نوه نتیجه داشته باشند. همه از يك جایی آمدند چپیدند تو تهران.»

راننده گفت: «فرض کنید که به احترام جناب سروان من قبول کردم که يك دامغانی با يك تهرانی برابر است. ولی خودمانیم. شما يك ترك و يك تهرانی را هم باهم مساوی می‌دانید؟»

افسر گفت: «بچه‌ها بین شماها کسی که ترك نیست!»
 معلوم بود که راننده و افسر و من ترك نیستیم. نگهبانهای طرفین من جواب دادند که ترك نیستند. و بعد افسر گفت:
 «می‌دانید ترکهای تهران فرق سن اشخاص را چه جور می‌گویند؟»

همه اظهار بی‌اطلاعی کردند. افسر گفت: «می‌گویند، اینا بین، سی‌سالیشه، انگار که بیست و نه سالیشه!» افسر ادای حرف زدن ترکها را در آورده بود. چند ثانیه‌ای طول کشید تا معنای «جوك» را بفهمند و بخندند. ایکاش دکتر اینجا بود و جواب حرف اینها را می‌داد. سه

چهار هفته پیش يك جوان بیست و چهار پنج ساله را انداختند توی سلول ما. لباسهای نونواری داشت و روز اول که آوردندش، مثل این بود که درست از يك کاباره گرفته بودندش. در همان سه چهار روز اول بانوك انگشتهایش، از وحشت، سیلهایش را کند. عملاً به دست خودش. گویا رفته بودند يك آدم دیگر را بگیرند و این جوان جلویشان سبز شده بود. فکر نکرده بودند که این همان آدم است، آورده بودندش به کمیته، تازش محل آن آدم دیگر را پرسند. این هم تهرانی بود، ولی نه از ناف تهران، يك کمی بالاتر از ناف. خانه‌اش ونك بود. دکتر خواست محبت‌های يك زندانی با سابقه را در حق جوان خوش قد و بالا بجا بیاورد، که جوان فهمید دکتر، ترك است. بلند شد، ترسش را کنار گذاشت، و مثل جن زده‌ها زد به در. چند دقیقه بعد نگهبان در را باز کرد و با عصبانیت پرسید، چی شده؟ جوان با لحن اعتراض آمیز گفت:

«من با يك ترك تو سلول نمی‌مانم!»

نگهبان گفت: «خفه شو، دست تو که نیست!»

جوان گفت: «می‌خواهم آقای رئیس را ببینم!»

«کدام رئیس؟»

من از پشت سرش گفتم: «لابد منظورشان آقای بازجو است!»

نگهبان پرسید: «بازجویت کیه؟»

«من کاری نکردم، برای چی بازجو داشته باشم!»

نگهبان گفت: «برای اینکه معلوم بشود کاری کردی یا نه، باید

بازجو داشته باشی!»

«پس من می خواهم بازجو را ببینم!»
نگهبان گفت: «تا موقعی که بازجو نخواسته تورا ببیند تو
نمی توانی اورا ببینی!»
جوان گفت: «ولی من نمی توانم با يك ترك تو این سلول بمانم.
جای مرا عوض کنید!»
نگهبان گفت: «اینجا خانه خاله که نیست. من نمی توانم جای
تورا عوض کنم.»
نگهبان در سلول را بست و رفت. جوان خوش قد و بالا نشست.
زیرچشمی دکتر را می پایید.
من گفتم: «آقای دکتر از آن ترکهای خوب هستند. شما زیاد
سخت نگیرید!»
معلوم نبود این جوان از کجا اینقدر نسبت به ترکها کینه پیدا کرده
بود. دکتر گفت:
«بہتر بود دستور می دادید که جای مرا عوض کنند، یا کلک مرا
زودتر بکنند!»
دیدم که دکتر عمداً با لهجه غلیظ ترکی حرف می زند، و درعین
حال لحن طنز آلودش را از دست نداده است.
جوان گفت: «خجالت نمی کشی که اسمت را می گذاری دکتر!
چرا نمی توانی چهار کلمه مثل آدم حرف بزنی!»
دکتر گفت- و با همان لهجه ترکی که عمداً در ترکی تر کردن آن
مبالغه می کرد - : «مگر من چه جوری حرف می زنم؟»
«هیچ چی! مثل يك ترك! به قول پدرم مثل يك نیمه آدم!»

«خوب، خداوند ما را اینجوری خلق کرده. شمارا تمام آدم خلق کرده، با لهجه فارسی، ما را هم نیمه آدم خلق کرده، با لهجه ترکی!»
 جوان گفت: «پای خدا را بمیان نکش! اگر شما نمی‌توانید زبان آدم را یاد بگیرید، این تقصیر خدا نیست!»
 دکتر با همان لهجه اغراق شده گفت: «لهجه شما خیلی خوب است!»

من می‌دانستم که دکتر می‌خواهد جوان را با يك حرکت دیگر ناگهان مات بکند.

جوان پرسید: «معلوم است که خوب است. لهجه من می‌دانی چیه؟ من بچه شمال تهرانم!»

دکتر دوباره گفت: «لهجه شما خیلی خوب است!»
 جوان داشت عصبانی می‌شد. دست کرده بود بزیر دماغش، و دنبال سبیلش می‌گشت. سه چهار تا موی کوچک گیر آورد و کند و دور انداخت.

دکتر برای دفعه سوم گفت: «لهجه شما خیلی خوب است!»
 جوان فریاد زد: «لهجه من چه عیبی دارد که دربارهاش اینطور حرف می‌زنی!»

«لهجه شما، همان لهجه اشرف پهلوی است!»
 «بله؟»

«لهجه شما، همان لهجه اشرف پهلوی است!»
 من خنده‌ام گرفت. نمی‌دانستم در کجا دکتر حرف زدن اشرف پهلوی را شنیده بود. گاهی ادای حرف زدن او را درمی‌آورد.

کلمات بهم ساییده می‌شد، و یکی دو کلمه از جمله بیرون می‌ماند، و از هر سه چهار جمله یکی دو فحش به گوش می‌رسید. صدا پایین بود، و به‌رغم این عیبها، لحن دریده بود. جوان که مفهوم طنز دکتر را عملاً نفهمیده بود، فریاد زد:

«تو هم با لهجهٔ غلام یحیی حرف می‌زنی، نیمچه آدم!»

دکتر غشغش خندید. و بعد ساکت شد. غروب آمدند به جوان گفتند که حاضر شود، چون می‌آیند ببرند و آزادش بکنند. موقع رفتن جوان، دکتر گفت:

«می‌دانید چرا من با لهجهٔ غلام یحیی حرف می‌زنم؟»

جوان گفت: «به من چه؟ نمی‌دانم! نمی‌خواهم هم بدانم!»

دکتر گفت: «آخر من خود غلام یحیی هستم!»

جوان گفت: «من اصلاً نمی‌دانم غلام یحیی کدام سگی بود.

همینطوری يك چیزی شنیده بودم، گفتم.»

دکتر گفت: «من همان سگ شما غلام یحیی هستم!»

جوان با من خدا حافظی کرد و رفت.

ماشین جلو زندان توقف کرد. راننده ماند توی ماشین. دور و برمان کس دیگری دیده نمی شد. باران ریزی که می آمد، بسیار تسکین بخش بود. افسر و دو نفری که در طرفین من نشسته بودند، از ماشین پیاده شدند. من هم پیاده شدم. وقتی که به دوسه قدمی در زندان رسیدیم، نگهبان دم در پیش فنگگ کرد. افسر دستش را برد بالا و جواب پیش فنگگ را داد. سوت زدند، و در وسط دروازه بزرگ باز شد. اول افسر، بعد من و بعد آن دو نفر دیگر وارد زندان شدیم. دوسه نفر پلیس و سرباز، در این سوی و آن سوی پراکنده بودند. رفتیم به اتاق افسر نگهبان. افسر نگهبان چشمهای سیاه، سبیل باریک و قد متوسطی داشت. يك سروان بود. افسری که مسؤل من بود، احترام نظامی کرد، مرا تحویل داد و رسید گرفت. بعد رو کرد به من:

«فردا می آییم دنبالت!»

«سلامت جناب سروان!»

و بعد همگی با افسر نگهبان خداحافظی کردند و رفتند. افسر - نگهبان آدم توداری بنظر می آمد. رفت پشت میز نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم. نشستم روی يك نیمکت چوبی که سمت راست میز افسر نگهبان بود. کسی جز من و افسر نگهبان در اتاق نبود.

«چکاره ای؟»

«سپاهی هستم جناب سروان! یعنی بودم، حالا زندانی هستم.»

«چرا گرفتندت؟»

«داستان مفصلی دارد. خلاصه اش این است: يك طپانچه قراضه

داشتم، فروختم به يك نفر، چريك از آب در آمدم. گرفتندم.»

«خودت که چريك نیستی؟»

«نه قربان، از من بر نمی آید.»

زنگ زد. یکی دو دقیقه بعد يك پاسبان لاغر اندام وارد شد.

سلام نظامی کرد، سینه اش را جلو داد، ایستاد. مضحك بود.

افسر گفت: «پس شام من چطور شد؟»

«الان می آورند قربان؟»

فارسی حرف می زدند. پاسبان گیلانی بود. ولی از قیافه افسر،

و از فارسی حرف زدنش معلوم بود که گیلانی نیست. افسر رو کرد

به من و پرسید:

«تو شام خوردی؟»

«نه قربان، نخوردم.»

رو کرد به پاسبان: «بگو دو پرس بیاورند!»

نیم ساعت بعد، من و افسر نگهبان روبروی هم نشسته بودیم و داشتیم شام می خوردیم.

(دکتر می گفت، در این مملکت همه جور آدم پیدا می شود: میلیونر مارکسیست، وزیر سومینالیت، اشراف بی پول، گدای گردن کلفت، سرتیپی که حاضر است ترود بکند، نویسنده مأمور، و گاهی ناگهان آدم در بدترین جاها، بهترین آدمها را می بیند.)

افسر نگهبان از این نوع آخر بود. در زندان رشت شبیه يك فرشته بود. تا ساعت سه بعد از نصف شب حرف می زدیم. بدجوری گیر کرده بود. از ارتش و پلیس نفرت داشت و نمی دانست چگونه خود را از شر لباس پلیس خلاص کند. می گفت:

«ما مردم را می پاییم، يك عده هم ما را می پایند، و بعد يك عده دیگر هم آنها را می پایند. در واقع می توان گفت که ارتش و پلیس مردم را می پایند، سازمان امنیت ما و مردم را می پاید، يك عده از سازمان امنیتیها خود سازمان امنیت را می پایند، و آمریکاییها هم آنها را می پایند، و آمریکاییها را هم يك عده از خود آمریکاییها می پایند. در این دستگاه اگر کسی وظیفه اش را انجام دهد، بخاطر وظیفه شناسی نیست، بعلت ترس است، بعلت این است که چند نفر دیگر، چهارچشمی آنها را می پایند. دیکتاتوری کنترل متقابل. يك عده از مردم هستند که از ترس، اعمال نزدیکترین افراد خانواده خود را گزارش می دهند. پیرمردی همین چند روز پیش وارد زندان شده بود و داد می زد: پسر

من تروریست شده! بیایید بگیرید، بکشیدش! سه هفته پیش زنی به زندان تلفن کرد، گفت که شوهرش چریک شده. رفتند تحقیق کردند. معلوم شد که شوهر با زن دیگری روهم ریخته. زن بیچاره که نمی دانست چطور شوهرش را به خانه برگرداند، متوسل به گزارش دروغ شده بود. يك عده از معلمها، انشاهای شاگردانشان را کنار می گذارند، و سرموقع به سازمان امنیت گزارش می کنند که شاگرد تمایلات ضد رژیم دارد.»

سروان بد جایی گیر کرده بود. من تماشا می کردم. فکر می کنم فهمیده بود که يك زندانی قابل اعتمادتر از هر کس دیگر است، یا شاید از کوچکی جثه ام، از خون سردی ام، بو برده بود که اگر حرفی به من بزند دهنم را باز نمی کنم تا لوش بدهم.

«اگر فردا دختر یا پسر آدم بزرگ شد و فهمید که پدرش رئیس زندان بوده، یا از آن سرهنگهای شهربانی و ارتش بوده که تا حال حداقل پنجاه نفر را به دست خودش شلاق زده، یا پنج شش نفر را دريك محاکمه قلابی به اعدام محکوم کرده، چه می گوید؟ آیا خجالت نمی کشد از اینکه پدرش يك قاتل، يك شلاق زن حرفه ای یا يك جلاد بوده؟ نمی دانم چکار بکنم؟»

سروان درست در موقعیتی قرار گرفته بود که دکتر می خواست آن نگهبان را قرار دهد. يك تهوع درونی یقه اش را گرفته بود و غول درونش روز بروز به حلقومش نزدیکتر می شد و می خواست چنگک در حنجره و زبانش بیندازد. صحبت کردن با او، هم حس ترحم آدم را برمی انگیخت و هم حس بیزاریش را از دستگاه بیشتر می کرد.

(دکتر می‌گفت، باید سعی کرد که هر روز تعداد این قبیل آدمها بالا برود. ولی چطور؟ موقعی که حتی يك برگ کاغذ سفید را در این مملکت نمی‌توان آزادانه چاپ کرد، چطور می‌توان به اتمش، پلیس، حتی به خود سازمان امنیتها گفت بابا فریب خورده‌اید. هم خودتان فریب خورده‌اید و هم دیگران را فریب داده‌اید. و اصلاً وظیفه‌ای در کار نیست و از موقعیتی دفاع می‌کنید که حتی به خرد خودتان هم هست. دکتر می‌گفت، باید کاری کرد که آن تهوع درونی یقه همه آدمهای دستگاه شاه را بگیرد. ولی چطور؟ باید يك فضای آزاد ایجاد کرد؟ باید کاغذ بدست آورد. دکتر می‌گفت، ارزش قلم از تفنگ بیشتر است؛ انقلاب مشروطیت این را نشان داده. کاغذ اگر زبان داشته باشد، از هر چریکی چریک‌تر است. قلم بهترین چریکهاست. بیخود نیست که دولت زبان نویسندگهای مملکت را بریده. بهش می‌گفتم، دکتر، چرا خیالاتی شدی، کاغذ و قلم آزاد، و آزادی برای گفتن حرفها از کجا می‌توان گیر آورد؟ می‌گفت، اگر اینها هم نبود، باید حرف زد، هم تو زندان، هم بیرون زندان. هر آدم فهمیده‌ای باید از زبانش يك قلم بسازد، حتی اگر زبان سرخ سرسبز را بر باد دهد. می‌گفت، اگر آن روز عزیز پس از برچیده شدن این کثافتکاری را من نبینم، بچه‌ام که خواهد دید. دکتر اینها را می‌گفت.)

سروان گفت:

«پسر من می‌خواهد بیاید زندان، مرا ببیند. می‌خواهد ببیند پدرش چکاره است. بچه‌ای است مثل ماه. اجازه نمی‌دهم که اینجا بیاید. آخر اگر بیاید این علامت را که روی گردن من آویخته شده ببیند، و بفهمد که پدرش رئیس کشیک زندان است، چه فکر می‌کند؟ فرض کن که حالا چون کوچک است، حالیش نشود، حتی به ریاست من افتخار هم بکند، ولی بزرگ که شد، چه می‌گوید؟»

من روی نیمکت دراز کشیدم. سروان یکی از پتوهایش را به من داد. تا ساعت سه بعد از نصف شب حرف می‌زدیم. من از روی نیمکت،

و او از روی رختخواب، نفهمیدم کی خوابیدم. وقتی که بیدار شدم، افسر نگهبان صبحانه را روی میزش گذاشته بود. گفت: «نیم ساعت دیگر می آیند که ببرندت!» چایی دوم را تا نصفه خورده بودم که افسر مسئول وارد شد. با افسر نگهبان خداحافظی کردم. خودش را به من بی اعتنا نشان داد. بیرون آمدیم. يك آریای دیگر به ما پیوسته بود با سه سرباز و يك گروهبان و يك ستوان دو ژاندارمری. انگار برای اشغال ده می رفتیم. چند دقیقه بعد بطرف رودبار براه افتادیم.

بیست سال است که پدرم کنار پنجره کلبه نشسته، جنگل را می‌پساید. بیست سال است که جنگل، مثل يك هیولای مرموز که باید دستی از اعماق آن بیرون بیاید و پدر را از اعماق «شیرکوه» بقاپد و ببرد، در برابر پدر ایستاده است. باران که فرو می‌ریزد، انگار پدر احساس می‌کند که بر روی قبر اوست که می‌ریزد. این احساس بیست سال است که دمی راحتش نمی‌گذارد. کابوسهای او مربوط به جنگل و باران است، و نیز مربوط به چیزهای دیگر. زمانی بود که از جنگل، امیدهایش، مثل موجی از چلچله، به آسمان برمی‌خاست. حتی پس از آنکه سر نزدیکترین رفیقش میرزا را از گردنش جدا کرده بودند، و او نیم‌قرن پیش، نخست از راه و بیراهه، از اعماق جنگل، و از بالای کوهها، خود را به قزوین رسانده، بعد راه تهران را در پیش گرفته، بعد دوباره

به جنگل برگشته بود، حتی پس از این اتفاقات، امیدهایش بکلی از بین نرفته بود. فقط از بیست سال به اینور بود که پدر تمام امیدهایش را خاکستر شده می‌دید.

نیم قرن بود که دستی پلید، عملاً تمام ریشه‌های این قوم را گرفته بود و می‌لرزاند. نخستین حرکتهای اصیل و نجیب، پدر را در کنار مردان اصیل و نجیب قرار داده بود. پدر تازه خطش سبز شده بود که تفنگ به دوش گرفته، با استبداد جنگیده بود. مشروطه که بدست آمده بود، پدر تفنگها را در جنگل چال کرده بود. بعد در واقعه میرزا کوچک خان، مخصوصاً در همان اوائل کار، فهمیده بود که تهران به مشروطه خیانت کرده. میرزا کوچک وقایع روسیه را بدقت می‌پایید. جریان که عوض شد، خواست که دست اندر کار تغییر اوضاع بشود، و در ایران، اوائل همه چیز عادی بود. رفت و آمد از هر دو سو درخشان بود. پدر در کنار میرزا، تفنگ را از دست رها نمی‌کرد. بعدها صحبت از این شد که میرزا دقیقاً باید در کنار ایدئولوژی قرار بگیرد. پدر میرزا را در همه احوال دیده بود. پدر نمی‌دانست که باید به فرستاده‌های لنین اطمینان کرد یا خیر. میرزا شك داشت. پدر بین میرزا و فرستاده‌ها گهگاه مترجم می‌شد. روسی خوب می‌دانست. بعد میرزا احساس کرد که گویا رهبری را اشخاص دیگر، مثل حیدرخان و جواد زاده ممکن است از دستش در بیاورند. پدر احساس می‌کرد که میرزا تا آخر به نوعی ائتلاف وفادار خواهد ماند. ولی نمی‌شد که وفادار بماند. کششهای درونی‌اش قوی‌تر از ملاحظات سیاسی بود. آخر سر، اختلاف عمیق‌تر شد، و طرفین اختلاف در برابر نیروهای

دولتی تنها ماندند. پدرتا لحظه آخر در کنار میرزا ماند. دوستش داشت. وقتی که میرزا یخ بست، وبعد، وقتی سرش را بریدند، دیگر پدر در جنگلهای گیلان برای خود امیدی نمی‌دید. پا به فرار گذاشت. آواره کوه و بیابان و شهرها شد، وبعد سر از تسلیحات نوخاسته عصر پهلوی در آورد. سلاحها را بخوبی می‌شناخت. از روی آیین‌نامه‌های روسی اطلاعات مربوط به سلاحها را ترجمه می‌کرد. تفنگها و طپانچه‌های نهضت را در جنگل چال کرده بود. شاید از جنگل نهضت دیگری شروع شود! در زمان میرزا، جنگل امید تمام مردم بود. جنگل حتی پس از میرزا هم ممکن بود که يك امید بشود. این امیدها تا سال سی و دو در ذهن پدر شعله‌ور بود. مخلوطی از حرکات اجتماعی، حرکات توده‌ایها، جریان دموکراتها، نهضت نفت، سی‌تیر، اعتصابات و تظاهرات پی‌درپی، آدمهایی که توی کافه‌ها، قهوه‌خانه‌ها، باشگاهها، حزبها رفت و آمد می‌کردند، و روزنامه‌ها که پشت سر هم مطالبی درباره حوادث می‌نوشتند، و مبارزه مصدق با انگلیسها، پدر را غرق در امید می‌کرد. مصدق که رفت، پدر، هم او را ستایش کرد، و هم نفرین. ستایش از این نظر که بعنوان يك سیاستمدار حرفه‌ای، مترقی‌تر از سیاستمداران حرفه‌ای دیگر بود؛ و نفرین، از این نظر که مصدق، کاری را که اگر پدر جای او بود می‌کرد، نکرده بود. گاهی که صحبت می‌کرد نمی‌دانست از سر یخ بسته میرزا كوچك صحبت کند یا از نعش خیابانی، از سر بریده کلنل پسیان و یا حوادث و آدمهای مشابه دیگر. حالا دیگر مصدق در تبعید بود و جهان به مراد دشمنان پدر می‌گشت.

بیست سال است، درست بیست سال است که پدر در کنار پنجره کلبه نشسته، جنگل را می‌پاید. قامتش پوك شده، طوری که اگر حتی می‌توانست بر روی دو پای مفلوجش بلند شود، قدش از يك متر هم تجاوز نمی‌کرد. انگار وزنی سنگین از بالا بر تمام هیكلش فشار آورده، او را کوتاهتر و کوتاهتر کرده است. دماغ درازش با آن برآمدگی تیز وسطش، خیز برداشته، می‌خواهد بر چانه‌اش مماس شود. بیشتر به يك پنگوئن مشرف به موت می‌ماند تا به يك انسان. دندان ندارد. در اعماق جنگل که خیره می‌شود، صورتش آنقدر کوچک است که می‌توان تمام سر و صورتش را، مثل سر و صورت يك بچه دو سه ماهه در يك مشت بزرگ قرار داد و پنهانش کرد. حرف که می‌زند، بزحمت معلوم است که حرف می‌زند.

مادر می‌گوید: «پدرت می‌گوید که گاهی از دور، در پشت اولین ردیف درختهای جنگل، چندتا سایه را به چشم خود دیده است.» و بعد می‌گوید: «چشم این مرد دو متر آنورتر را نمی‌بیند، چطور ممکن است پنجاه متر آنورتر سایه‌های توی جنگل را ببیند؟»

من می‌گویم: «مادر، شاید خواب می‌بیند، یا شاید کابوس دیده. یا شاید گذشته به یادش می‌آید!»

مادر می‌گوید: «نه‌انه! می‌دانم جریان چیست. منتظر عزرائیل است. دیگر رفتنش حتمی است. خواب کسانی را می‌بیند که پیش از او رفته‌اند. خیلها پیش از مرگ خواب دوستان و عزیزان مرده‌شان را می‌بینند. یا حتی در بیداری صداشان را می‌شنوند. یا احساس می‌کنند که صورتهاشان را می‌بینند. دیگر رفتنش حتمی است.»

مادر می‌رود، از چاه آب می‌کشد، می‌آورد. همه چیز را بزحمت انجام می‌دهد. نان را توی آب گوشت می‌ریزد. خیس خیس می‌کند. طوری که نان کاملاً توی آب حل می‌شود، يك چیز عوضی می‌شود. آب گوشت را می‌آورد می‌گذارد جلو پدر. و صورت پدر را متوجه کاسه آب و نان می‌کند. پدر هنوز هم دوست دارد که غذا را خودش بخورد. با دستهای لرزانش قاشق چوبی را برمی‌دارد، فرو می‌کند تو ترید عوضی، قاشق را پر می‌کند و با همان دستهای لرزان آن را بالا می‌آورد، دهنش را باز می‌کند، چشمهایش را می‌بندد انگار غذا نمی‌خورد، بلکه دعا می‌خواند. بعد موقعی که غذا را فرو می‌دهد، انگار قسمتی از بدنش را می‌برند. صورتش غرق در زجر و عذاب می‌شود. غذا که فرو رفت، چشمهایش را باز می‌کند. آب را برمی‌دارد؛ به همان زحمت که غذا خورده بود، آب را می‌نوشد. لیوان را پایین می‌گذارد. مادر کمکش می‌کند، خودش هم می‌خورد. باید بلند شود و برود سراغ بچه‌های دیگران. بچه‌های دیگران را او نگه می‌دارد. دیگران بیرون هستند، در جنگل. او غذای خود و پدرم را از راه نگهداری بچه‌های دیگران تأمین می‌کند. من طپانچه را فروختم تا پانصد تومان به درد پدر و مادرم بخورد. و حالا این گرفتاری پیش آمده.

مادر کاملاً يك زن دهاتی گیلانی است. در عمرش فقط يك بار به رشت رفته. همین. شصت و شش سال دارد. ولی از «شیرکوه» فقط يك بار بیرون آمده. چهار روز در رشت در بیمارستان خوابیده، بعد برگشته. همین!

طپانچه را از کریم گرفتم به مادرم دادم. گفتم:
 «مادر، قایمش کن، به هیچکس، حتی به خودم هم نده!»
 مادر طپانچه را که دید، وحشت کرد. می ترسید اگر حتی در
 گوشه‌ای از اتاق بگذارد، بدون آنکه کسی دست به طپانچه بزند،
 خود به خود دربرود و آدم بکشد. چکارش کرد؟ نفهمیدم. من طپانچه
 را از پدرم کش رفته بودم. آخرین طپانچه‌ای بود که او نگه‌داشته
 بود. وقتی که مرا گرفتند و زبانم باز شد گفتم:

«طپانچه پیش مادرم است!»

بازجو گفت: «می فرستیم بگیرند. ولی اگر دروغ گفته باشی یا
 طپانچه پیش مادرت نباشد، خوارت را...»

گفتم: «بگذارید من خودم هم همراه مأمورها بروم. مادرم حاضر
 نمی‌شود که طپانچه را به کس دیگری بدهد. شاید به خودم بدهد.»
 گفت: «اگر به مأمور ما ندهد، برش می‌داریم، می‌آریمش اینجا.
 توی کمیته نگهش می‌داریم تا جایش را نشان بدهد.»

گفتم: «آنوقت پدرم چه می‌شود؟»

گفت: «بمیرد، به درک!»

گفتم - و حالا دیگر گریه‌ام گرفته بود - گفتم: «شما اجازه
 بدهید که من همراه مأمورها بروم. آنوقت می‌توانیم به هر کلکی
 شده، طپانچه را از مادرم بگیریم.»

«ما خودمان می‌گیریم. خیالت تخت باشد!»

سه بار، چند افسر و مأمور به «شیرکوه» رفته بودند، ولی نتوانسته
 بودند طپانچه را بگیرند. مادرم گفته بود که در عمرش طپانچه ندیده.

پدرم اصلاً نفهمیده بود که جریان از چه قرار است. در هر سه مورد فقط گفته بود که در پشت درختها چندتا سایه را دیده که دارند نزدیک می شوند. مادرم گفته بود: «توهم با این سایه هایت کفرم را در آوردی.» افسرها و مأموران بر گشته بودند. دوباره مرا زیر شلاق و شکنجه گرفته بودند. گفته بودم: «خودم را ببرید، می دانم آنجاست. مادرم نگاهش داشته.» چند روزی طول کشیده بود تا تصمیم گرفته بودند. و حالا به «شیر کوه» نزدیک می شدیم.

به افسر گفتم: «بگذارید خودم بروم جناب سروان. اول خودم می‌روم، از مادرم می‌خواهم که طپانچه را بدهد. بعد شما تشریف می‌آورید. من بهش می‌گویم که شما از دوستان من هستید. اگر بداند که شما آمده‌اید تا مدرک جرم مرا بگیرید، شاهرگش را هم بزنید، طپانچه را به شما نمی‌دهد.»

افسر گفت: «خیلی خوب، ما از دور مواظب هستیم. یکدفعه به سرت نزنند که در بری. با مسلسل سوراخ سوراخ می‌کنیم.»

« کجا در بروم جناب سروان؟ مگر دیوانه‌ام؟ »

هر دو آریا را پشت درختها پارک کردند. من پیاده شدم. ساعت در حدود یازده صبح بود. کسی دیده نمی‌شد. از دور کلبه را می‌دیدم. فقط شبیح پدرم از پشت شیشه دیده می‌شد. یکی دو سگک دهکده

نشسته بودند روی دنبشان و آرام تماشا می کردند. وقتی وارد اتاق شدم، مادرم دور پریموس می پلکاید.

گفتم: «سلام!»

مادر سرش را بر گرداند. باورش نمی شد. پدرم هنوز نفهمیده بود که من آنجا هستم. مادرم گفت:

«سلام. مگر تو زندان نبودی؟»

گفتم: «زندان بودم، ولی حالا آمدم. آمدم به شما سری بزنم.»
پدر سرش را به طرف من برگرداند. صورتش بیشتر به صورت یک گوسفند قحطی کشیده می ماند. من سرم را تکان دادم. او هم سرش را تکان داد.

مادرم گفت: «هنوز نفهمیده که تو اینجاایی. برو جلوتر!»

رفتم جلوتر. گفتم: «سلام!»

سرش را تکان داد. بعد پلکهایش هم رفت. سعی کرد چشمهایش را بدوزد به چشمهای من. ولی نتوانست. فقط فهمیدم که فهمیده که کی هستم. رفتم کنارش نشستم. خالهای قهوه‌ای و سیاه در زیر پوستش دیده می شد. خال روی دماغش گنده تر شده بود. خواست حرف بزند. نتوانست. سرش را برگرداند و به جنگل خیره شد. سرم را برگرداندم بطرف مادرم. گفتم: «مادرا من آمدم آن طپانچه را بگیرم. لازم دارم.»

مادر گفت: «تا حال سه بار آمدند دنبالش. طپانچه پیش من

نیست. دورش انداختم. حرفش را هم نزن!»

«مادر، اگر طپانچه را ندهی، من از بین می روم. مرا آنها

نفرستانند. من خودم آمدم طپانچه را بگیرم.»

مادر گفت: «طپانچه پیش من نیست. هر غلطی می‌خواهی بکن! آنها هم هر غلطی می‌خواهند بکنند.»

پدرم سرش را بر گرداند بطرف مادرم و با يك صدای نامفهوم و نگاهی پرسنده، گفت:
«چیه؟ طپانچه چیه؟»

مادر گفت: «باز هم بوی باروت به دماغش خورد!» و بعد آمد کنار پدرم نشست. پدر عکس‌العملی نشان نداد. مادر با تأکید گفت:
«حمید، خودت را بکشی از من طپانچه در نمی‌آری. پیش من نیست! دورش انداختم!»

پدر دو باره گفت: «طپانچه؟ چی؟ طپانچه؟ چی؟»

گفتم: «مادر! این يك مسأله جدی است. من نمی‌خواهم با این طپانچه آدم بکشم. می‌خواهم طپانچه را به دولت تحویل بدهم و خودم را خلاص کنم. طپانچه حالا زندگی مرا می‌خرد!»
گفت: «طپانچه پیش من نیست! بهشان بگو! بگو که انداختمش دور!»

گفتم: «قبول نمی‌کنند مادر. در این مملکت نمی‌توان يك طپانچه را همین‌طوری دور انداخت. طپانچه يك چیز دور انداختنی نیست. طپانچه را فقط می‌شود تحویل دولت داد.»

گفت: «دولت بی‌دولت! طپانچه پیش من نیست. به من هم مربوط نیست! تو خودت گفتی که اگر حتی خودت هم خواستی بهت ندهم. من هم دیدم لازم نیست. انداختمش دور!»

پدر گفت: «طپانچه؟ چی؟ طپانچه کجاست؟»

من و مادرم ساکت شدیم. داشت دیر می‌شد. دو پیر زن دهاتی، هم سن و سال مادرم، از کلبه‌هاشان بیرون آمده بودند، و داشتند در میدانچه با هم صحبت می‌کردند. افسر از پشت درختها بیرون آمد، و پشت سرش سه نفر از نگهبانها و یکی از ژاندارمها بیرون آمدند و بطرف کلبه براه افتادند.

گفتم: «مادر، ببین دارند می‌آیند. لااقل جایش را بگو! ما خودمان می‌رویم و پیداایش می‌کنیم.»
گفت: «گورتان را گم کنید! هم تو، هم آنها! طپانچه بی طپانچه!»

گفتم: «مادر، برت می‌دارند، می‌برندت زندان! زندان جای پیرزنها نیست!»

گفت: «ببرند! به درك! من طپانچه ندارم!»

گفتم: «پس این چه می‌شود؟»

به پدرم اشاره کرده بودم. مادر ساکت شد. افسر و نگهبانها وارد شدند. افسر کنار در نشست، به دیوار تکیه داد و گفت: «مادر، نترس! ما از دوستان پسر هستیم. نترس! طپانچه را بده! برای پسر اتفاق نمی‌افتد!»

مادر گفت: «از کی تا حال دوستهای پسر مأمور دولت شدند؟ ما دهاتی هستیم، جد اندر جد هم دهاتی بودیم. مأمور دولت نیستیم.»
گفتم: «مادر! حرفهاشان را باور کن! اینها آدمهای خوبی هستند! طپانچه را پیدا کنی، به آنها بدهی، دو روز دیگر مرا آزاد می‌کنند.»

گفت: «اگر تیربارانت کردند، چطور؟»

«مادر، موقعی تیر بارانم می‌کنند که تو طپانچه را ندهی!»
 افسر گفت: «مادر جان به فکر پسرت باش! به ما گفته که طپانچه
 را به تو داده. ما باید طپانچه را پیدا کنیم یا اینکه تو و شوهرت را
 بر می‌داریم می‌بریم زندان. با وضع زندان شوهرت دو ساعت هم
 دوام نمی‌آورد.»

مادر گفت: «شما هر کاری دلتان می‌خواهد می‌کنید. دیگر چه
 احتیاجی هست که آدم را نصیحت بکنید؟ من به شما گفتم که من
 طپانچه‌ای ندارم. این ده، این شما، این اهالی ده، این خانه من، این
 هم خانه‌های اهالی. پسرم دروغ گفته، به من طپانچه نداده!»
 افسر گفت: «مادر، پسرت دروغ نگفته. ما می‌دانیم که پسرت
 دروغ نگفته.»

افسر با اعتماد عمیقی حرف می‌زد.

مادر گفت: «این همیشه دروغ می‌گوید. کارش همین است!»
 افسر گفت: «ما اطمینان داریم که این دفعه را دروغ نگفته!»
 مادرم پرسید: «از کجا اینهمه اطمینان دارید؟ پسر من است یا
 پسر شما؟»

افسر گفت: «ما اطمینان داریم چون می‌دانیم که از زندانی
 چطور حرف در بیاوریم. ما زبان دروغگو را از پس گردنش بیرون
 می‌کشیم!»

مادرم گفت: «در هر صورت، این به شما دروغ گفته. کارش
 دروغ گفتن است. به من طپانچه ای نداده. لابد طپانچه را دوباره

فروخته.»

در این مدت پدرم کوچکترین حرفی نزده بود. افسر گفت: «پسرت بچه خوبی است. می‌خواهد کمکمان کند. چون خواسته کمک کند، از جرمش چشم‌پوشی می‌کنند. چرا اینقدر با پسرت بدی؟ چرا بهش تهمت می‌زنی؟» مادر گفت: «بین آقای رئیس! من طپانچه ندارم. این پسر ولدالزنا هم طپانچه ای به من نداده. تو هم برو هر جا را که دلت می‌خواهد بگردا اگر پیدایش کردی، برش دار ببرا اگر پیدایش نکردی، من و شوهر و پسر و هم بردار بپر زندان. یا بپر يك گور دیگر! مرگ و زندان، حتی گور به گور شدن، از این زندگی برای ما بهتر است.»

افسر رو کرد به نگهبانها و گفت: «بچه‌ها، خانه را بگردیدا» نگهبانها مشغول شدند. در عرض چند دقیقه، هر چه در اتاق بود، وسط اتاق انداخته شد. وسط تشکها را با کارد پاره می‌کردند. پوشال دور اتاق می‌چرخید. هر چه آت آشغال توی خانه بود، برای چندمین بار شکسته شد، و همه چیز بارها به اینور و آنور پرت شد. دل و روده همه چیز بیرون بود، جز دل و روده نگهبانها، افسر و ما. آخر سر دست از کار کشیدند.

مادر داشت حرکات نگهبانها را می‌پایید. پدرم داشت افسر را نگاه می‌کرد. ولی نگاهش طوری بود که انگار افسر بقدر يك شپش کوچک شده است و پدر دارد هدف گیری می‌کند تا این شپش را بگیرد و بکشد.

مادر گفت: «آقای رئیس دیدی که طپانچه پیش من نیست!»

افسر گفت: «تو، مادر، حقه‌بازتر از آن هستی که طپانچه را توی این کلبه قایم کنی!»

مادر گفت: «پس چرا گفتم این کلبه را به این روز بیندازند؟»

افسر بلند شد، آمد بطرف مادر. روبروی او خم شد. گفت:

«بین مادر جان، ما این طپانچه را باید ببریم. دولت می‌ترسد که طپانچه دست نااهلش بیفتد. آنوقت، اگر خدای نکرده يك کسی دست از پا خطا کرد، می‌گیرند پسر را تیرباران می‌کنند.»

مادر گفت: «طپانچه پیش من نیست. به من نداده. خود ولدالزناش برده جایی قایم کرده!»

این را گفت و زد زیر گریه.

افسر عصبانی شد. دستش را دراز کرد، شانه‌های مادرم را محکم گرفت. صورت چاق افسر سرخ سرخ شده بود. فریاد زد:

«بین عفریتۀ کریه، که تروریست و طپانچه‌فروش پس انداختی! من باید این طپانچه را بگیرم. والا می‌برم، می‌دهمت دست جلادهای سازمان امنیت که جای طپانچه را با شلاق ازت در آرند!»

مادر گفت: «شما از جان من چی می‌خواهید؟ من طپانچه ندارم! ندارم، ندارم! چرا حرف حساب سرتان نمی‌شود؟»

افسر محکم زد توی صورت مادرم. سر مادرم را گرفته بود توی دستش. و بعد یکی دیگر محکم زد تو صورت مادر. فریاد زد:

«یا می‌گویی، یا اینکه می‌گوییم پسر طپانچه را داده به يك نفر باهش آدم ترور بکند!»

افسر قبلاً از کلمه «تروریست» استفاده کرده بود. یقیناً مادرم معنی کلمه را نمی‌دانست. ولی از قرائن می‌فهمید که «تروریست» کلمه خطرناکی است. و حالا افسر از کلمه «ترور» استفاده می‌کرد. انگار اثر ضربات افسر به صورت مادر با گنجی ناشی از استفاده از کلمه ترور دست به دست هم داده بودند. شروع کرد به جیغ کشیدن، و جیغش، که مثل ناله مرموز حیوانی زخمی بود، بلند شد و در محوطه ده و اعماق جنگل پیچید. ناگهان درهای همه کلبه‌ها باز شد و هر چه زن و مرد و بچه بود، پابرنه دویدند و آمدند طرف کلبه. بقیه مأموران هم پیداشان شد. پدر خواست دستش را بلند کند و به جایی اشاره کند، ولی نتوانست. زیر لب، با همان صدای نامفهوم گفت:

«ولش کنید! طپانچه... طپانچه پیش میرزاست. میرزا طپانچه را برد!»

افسر مادرم را رها کرد و برگشت بطرف من و پدرم: «میرزا کیه؟ کدام میرزا؟ طپانچه پیش کدام میرزاست؟»
من گفتم: «جناب سروان بیخشیدا هذیان می‌گوید. وضعش خوب نیست. سالهاست که هذیان می‌گوید.»

افسر گفت: «کدام میرزا پیر مرد؟ کدام میرزا؟»
پدرم با همان لحن نامفهوم جواب داد: «میرزا... میرزا طپانچه را برد!»

چند نفر از اهالی ده وارد کلبه شده بودند. مادرم غش کرده، افتاده بود. افسر برگشت بطرف دهاتیها و پرسید:

«میرزا کیه؟ کدام میرزا را می گوید؟»

یکی از پیرمردها به پدرم اشاره کرد و گفت: «آقا از رفقای مرحوم میرزا کوچک خان است. آقا بعضی اوقات خواب میرزا را می بیند. به حرفش توجه نکنید!»

پدرم گفت: «میرزا... میرزا... طپانچه... طپانچه‌ها را برد.»
افسر گفت: «نه! نه! باید يك میرزای واقعی در کار باشد که طپانچه پیش اوست!»

من گفتم: «جناب سروان، منظور پدرم همان میرزا کوچک خان است. پدرم هذیان می گوید. از دوستان میرزا کوچک خان بود.»
گفت: «بهمین دلیل تو مادر... هم طپانچه فروختی تا شخص اول مملکت را ترور کنند!»

گفتم: «من خبر نداشتم. اگر به پرونده مراجعه کنید، می فهمید. همه چیز در پرونده موجود است. من نمی دانستم که کریم طپانچه را برای این کار می خواهد. بازجوی من می داند که من در این کارها دست نداشتم. می توانید از آقای تهرانی بپرسید!»

افسر یقه پدرم را گرفت و بلندش کرد: «بگو پیرمرد! بگو! اسلحه کجاست؟»

پدرم طوری حرف زد که انگار می خواست با همان لحن نامفهوم جواب درستی به افسر داده باشد:

«میرزا... میرزا... طپانچه... طپانچه‌ها را برد!»

افسر فریاد زد: «آره، ممه را لولو برد! این هم که خرفت شده! ما دنبال يك طپانچه می گردیم، این آدرس «طپانچه‌ها» را می دهد.»

و بعد افسر رو کرد به همه، و گفت: «بیایید بیرون! همه‌تان! فقط پیرمرد و پیرزن بمانند تو کلبه!»

همه رفتیم بیرون. اهالی ده در میدانچه جمع شده بودند. افسر رفت بالای سنگی ایستاد و رو کرد به اهالی. افسر دیگر هم کنارش ایستاده بود. افسر اول شروع کرد به صحبت.

«مادر حمید يك طپانچه توی ده شما قايم کرده. اگر تا يك ساعت ديگر طپانچه پيدا نشود، ما وظیفه داریم که مادر و پدر حمید را برداریم ببریم زندان. خوب گوشه‌اتان را باز کنید و بفهمید چه می‌گویم! این پیر مرد حتی سه ساعت هم توی زندان دوام نمی‌آورد. تلف می‌شود. مادر حمید هم کاملاً پیر است. ما زیر شلاق می‌کشیم و می‌کشیمش. ما طپانچه را می‌خواهیم. اگر کسی اطلاعی از طپانچه دارد به ما بگوید. ثواب دارد. جان دو سه نفر را نجات می‌دهد.»

(دکتر می‌گفت، اینها گاهی از عواطف آدم سوء استفاده می‌کنند، گاهی از عواطف اعضای خانواده‌اش، و گاهی از عواطف همسایه‌هایش، گاهی تهدید به اعدام می‌کنند، گاهی از ثواب آخرت حرف می‌زنند، قسمت می‌دهند، فحشت می‌دهند، شکنجه‌ات می‌کنند، می‌بوسندت. بهت سیگار، پپسی، ناهار، شام تعارف می‌کنند، و بعد ناگهان بلند می‌شوند و محکم می‌زنند تو گوشت. یا اینکه پاهایشان را می‌گذارند روی جای ناخن‌های کشیده، و آنقدر چکمه‌ها روی زخم فشار می‌دهند که آدم کنار زانوهایشان مچاله می‌شود، و بعد می‌گویند: «لطف کن، مثل يك برادر باهات حرف می‌زنم، بیا مثل يك دوست برای يك دوست ديگر اعتراف کن! فردا آزاد می‌شوی!» درحالی که جریان اصلی تازه بعد از اعتراف شروع می‌شود. دکتر می‌گفت.)

یکی از دهاتیها، به ظاهر تحت تأثیر این حرفها، به زبان در آمد:

«خدا می‌داند که ما همه‌مان قبله‌عالم را از جان و دل دوست داریم. قبله‌عالم تاج سر ماست. تاج سر عالم است. ظل‌الله است. اگر چشم زخمی به او برسد، دنیا تیره و تار می‌شود. آسمان به زمین می‌آید و زمین به آسمان می‌رود. قیامت می‌شود. خدا چنین روزی را نیاورد انشاءالله.»

افسر گفت: «بارک‌الله، مثل اینکه يك آدم حسابی پیدا شد. حالا برادر جان، بیا بالاغیرتاً جای طپانچه را نشانم بده! بیا!»
 دهاتی که حرف می‌زد، گفت: «قبله‌عالم را دوست داریم. از جان و دل دوستش داریم. قبله‌عالم، قبله‌عالم است. به خدا اهالی این ده، يك موی نجس قبله‌عالم را با کروورها طلا عوض نمی‌کنند.»
 افسر با بیحوصلگی گفت: «ما فعلاً نطق و خطابه نمی‌خواهیم، طپانچه را می‌خواهیم! طپانچه؟ طپانچه کجاست؟»
 همان دهاتی گفت: «طپانچه... طپانچه... بعله... ما طپانچه‌ای ندیدیم!»

افسر فریاد زد: «اینهم از آن پدر سوخته‌های دنیا است! گورت را گم کن!»
 دهاتی عقب عقب رفت و داخل جمعیت دهاتیها ناپدید شد. افسر رو کرد به نگهبانها:

«این مادر... حمید را بزنید!»

اولی یکی محکم خواباند توی گوشم، و بعد، یکی دیگر چنان لگدی به پهلویم زد که دو متر آنورتر پریدم، و بعد مشت و سیلی و لگد بود که بر سر و رو و پهلو و پایین تنه‌ام فرود می‌آمد. بعد

خودم را زدم به غش. و بعد از نیم ساعت سرم را روی دیوار کلبه گذاشتم، و آهسته شروع کردم به گریه کردن. احساس تنهایی عجیبی می کردم. نه مادرم به من رحم می کرد، نه افسرها و نه نگهبانها، و نه حتی دهاتیها. سرنوشتم نامعلوم بود. می دانستم که اگر اینها دست خالی بر گردند، دوباره همان اتساق تمشیت، آن بستنها و شلاق - زدنها، و سربه پایین آویزان کردنها در انتظارم است. دور و برم ساکت بود. سرم را که بلند کردم، دیدم دو نفر از نگهبانها قدری دورتر ایستاده اند و سیگار می کشند. افسر و نگهبانهای دیگر، دور و بر یکی از آریاها ایستاده بودند و گویا افسر با بیسیم صحبت می کرد. نگهبانها به من توجهی نمی کردند. يك دختر هفت هشت ساله، بین من و نگهبانها، مردد ایستاده بود. انگار می خواست چیزی به من بگوید، ولی وحشت داشت که به من نزدیک شود. سرم را روی دیوار تکیه دادم. هنوز اشك توی چشمهایم بود. (دکتر می گفت، وقتی که مرا می زدند، من فقط سرم را می دزدیدم، این تنها کاری بود که می توانستم بکنم. می خواستم مغزم معیوب نشود. بیشرتها به قصد کشت می زدند. فقط سرم را می دزدیدم.) من هم فقط سرم را دزدیده بودم. کت دکتر تنم بود و دور و بر آستینهای کت خونی بود. سرم عجیب درد می کرد. خیالات از هر نوع به مغزم هجوم آورده بود.

ناگهان صدای ظریف و کوچکی گفت: «حمید آقا، من می دانم
طلپانچه کجاست. می دانم.»

دست دختر هفت هشت ساله روی بازویم بود. بر گشتم بطرفش.
هنوز نگهبانها متوجه دخترک نشده بودند.

گفت: «من می‌دانم. خاله طپانچه را انداخته تو چاه مستراح. من دیدم. به چشم خودم دیدم.»

گفتم: «کدام چاه؟»

گفت: «چاه حبیب آقا، يك كمی آنور تر.»

گفتم: «جلو بیفت! من دنبالت می‌آیم.»

دختر راه افتاد. من به نگهبانها اشاره کردم. نگهبانها بطرف من آمدند. آهسته گفتم: «این دخترك جای طپانچه را بلد است. جناب سروان را خبر کنید.»

یکی از نگهبانها دوید رفت طرف افسر. و من و نگهبان دیگر، به دنبال دخترك براه افتادیم. وقتی که سرچاه رسیدیم، افسر و نگهبانهای دیگر هم رسیده بودند. دهاتیها هم آمدند و همه سر چاه جمع شدند. افسر رو کرد به دهاتیها و فریاد زد: «سر این چاه را بردارید!»

یکی از دهاتیها گفت: «حبیب آقا اینجا نیست. رفته جنگل. ما نمی‌توانیم سر چاه مستراح مردم را برداریم.»

افسر گفت: «مگر آن تو گنج گذاشته شده که می‌ترسید؟»

دهاتی گفت: «نه جناب رئیس، مسأله ترس نیست. رسم ده ما نیست که سر چاه مستراح همسایه را برداریم.»

افسر گفت: «رسم غریبی است، نه؟»

دهاتی گفت: «رسم است جناب رئیس، چه بکنیم؟»

افسر به یکی از نگهبانهای غیر نظامی گفت: «کمک کنید تا سر مستراح را باز کنیم!»

دو سه نفری تخته سنگ بزرگ بالای مستراح را بلند کردند.

چاه تا نیمه پر بود.

افسر پرسید: «اینجا سیم پیدا می‌شود؟»

یکی از دهاتیها گفت: «نه جناب رئیس، اینجا سیم پیدا نمی‌شود.

سیم مال شهر است. اینجا توده سیم از کجا پیدا می‌شود!»

کسی که رانندگی آریا را به عهده داشت و توی راه مرا چزانده

بود، گفت: «شاید عقب ماشین سیم داشته باشم.»

افسر گفت: «پس برو بیارش!» و بعد رو کرد به من: «تو این

حبیب آقا را می‌شناسی؟»

من گفتم: «توی ده همه همدیگر را می‌شناسند، جناب سروان.

ولی من شش هفت سال پیش از دهمان رفتم بیرون، و بعدها فقط

جسته گریخته به اینجا آمدم. حبیب آقا يك پیر مرد شصت هفتاد ساله

است.»

سیم را آوردند. افسر سر سیم را خم کرد و به صورت يك قلاب

در آورد و انداخت توی چاه و شروع کرد به چرخاندن. نیم ساعتی

این کار ادامه داشت. تعفن همه جای ده را گرفته بود.

افسر از این کار خسته شد، رو کرد به دهاتیها و پرسید: «عمق

چاههای شما چقدر است؟»

یکی از دهاتیها گفت: «عمق همه شان یکی است جناب رئیس!»

افسر گفت: «پرسیدم چقدر است خره!»

دهاتی که حرف زده بود، چشمش افتاد به قد بلند یکی از نگهبانها

و با خونسردی تمام گفت: «عمقش قد جناب معاون است!»

دهاتی آنقدر خونسرد بود که افسر نمی‌توانست بفهمد که واقعاً

همینطور حرف می‌زند یا دارد ادا درمی‌آورد و در دل به ریش او می‌خندد. با وجود این برای اینکه مقابله به مثل کرده باشد، گفت:

«خر خودتی!»

دهاتی گفت: «گلاب به جمالتان!»

افسر رو کرد به نگهبانها و گفت: «مثل اینکه باید با دستهامان دست به کار شویم.»

همه روی چاه خم شدند. روی سینه و شکم دراز کشیدند. دستهایشان را تا آرنج در چاه فرو می‌بردند و می‌چرخاندند. وقتی که ناامید شدند، بلند شدند. افسر با غیظ دخترک را نگاه کرد. دختر با آرامشی آمیخته به ترس گفت:

«من این چاه را نگفتم، چاه بالایی را گفتم.»

افسر گفت: «این را قبلاً نمی‌توانستی بگویی... کوچولوا!» یکی از نگهبانها آستینهایش را تکان می‌داد تا کثافت پایین بریزد. دخترک جلوتر، افسر و نگهبانها و من پشت سرش و دهاتیها پشت سر ما براه افتادیم. دخترک سر یک چاه دیگر ایستاد.

«حمید آقا، اینجاست. خودم دیدم، با این دو تا چشم خودم دیدم که خاله طپانچه را انداخت این تو.»

افسر پرسید: «حتم داری دختر؟»

دخترک رو کرد به من: «اینجاست حمید آقا، همین جاست!»

سر چاه را برداشتند و اول سیم انداختند و چرخاندند و بعد دوباره خم شدند و با سینه‌ها و شکمهای چسبیده به اطراف چاه، دستها را تا سر بازو در چاه فرو بردند. آخر سر، با ناامیدی، از

همان بالای چاه بکدیگر را نگاه کردند. بلند شدند. افسر با غیظ دختر را نگاه کرد.

دخترک با همان آرامش، و همان حالت ترس و معصومیت گفت: «حمید آقا، من این چاه را نگفتم که. چاه بالاتر را گفتم.» افسر دست آلوده به کثافتش را بلند کرد که بزند تو گوش دخترک. دخترک جاخالی داد و تکه‌های کثافت از بازوی افسر بیرون پرید و بالا سر دیگران در هوا پخش شد. دخترک پا به فرار گذاشت. افسر دنبال دخترک دوید. دختر ایستاد و سرش را بین شانه‌هایش دزدید. افسر کتکش نزد. فقط دستش را انداخت پشت یخه لباس دخترک و گفت:

«... کوچولو، چاه بالایی کجاست؟»

دخترک با ترس و وحشت گفت: «آن یکی، اگر دنبال من بیاید، نشانان می‌دهم.»

افسر گفت: «راه بیفت!»

دخترک راه افتاد، و افسر جلوتر، افسر دیگر پشت سرش، نگهبانها و من پشت سر آنها، و مردم در پشت سر ما براه افتادیم. از چند کلبه مندرس و زهوار در رفته رد شدیم و زیر آسیاب، کنار مستراح، دخترک ایستاد و پایش را به زمین کوبید:

«اینجاست حمید آقا، اینجاست.»

سر چاه را برداشتند و سیم انداختند و نیم‌ساعتی چرخاندند و بعد روی شکم و سینه افتادند. دستها را تا بالای بازوها در چاه فرو بردند. ولی نتیجه‌ای نگرفتند. بلند شدند. افسر دور و برش را نگاه کرد.

دخترک را ندید، دخترک فرار کرده، بالای تپه کوچک پشت کلبه‌ها ایستاده بود. افسر گفت: «بگیرید! دختره را بگیرید!» و خواست از بالای چاه بپرد آنور و برود دنبال دخترک، که پایش سر خورد و از آن بالا افتاد توی چاه. تا چند ثانیه همه فکر کردند که افسر در چاه غرق شد. چاه او را تا شانتهایش بلعید. فقط ستاره‌های افسر از توی کثافت برق می‌زد و سرش بیرون بود. افسر، همین که احساس کرد که زیر پاهایش محکم است، گفت:

«نترسید! چاه گود نیست! پاهایم روی زمین است! بگذارید با پاهایم دنبال طپانچه بگردم!»

معلوم بود که پاهایش را، ته چاه اینور و آنور می‌کشد. ما همه دور چاه ایستاده بودیم. بعضی از دهاتیها می‌خندیدند، و بعضیهاشان با تعجب، صورت نیمه متوحش و نیمه کنجکاو افسر را، که تمام تمرکز فکرش متوجه پاهایش بود، نگاه می‌کردند. افسر دیگر، که روی هم آدم کمرویی بنظر می‌آمد، وحشت زده، همکارش را در میان استخر کوچک کثافت نگاه می‌کرد.

افسر از توی چاه گفت: «مثل اینکه چیزی این تو هست. سیم را بدهید به من!»

سیم را به افسر دادند، و او يك دستش را با سیم توی کثافت فرو برد و مدتی تقلا کرد و بعد سیم را بالا و پایین و چپ و راست برد و آخر سر، سیم را بلند کرد و به یکی از نگهبانها گفت:

«سیم را بگیر و آرام بکش بالا! احتیاط کن. مثل اینکه چیزی سر قلاب گیر کرده!»

چیزی که از داخل کثافت بالا آمد و در برابر چشمهای کنجکاو و متعجب اجتماع دور چاه ایستاد، واقعاً يك طپانچه بود. کثافت رنگش را بکلی عوض کرده بود و توی لوله‌اش پر گه بود. این طپانچه، طپانچه‌ای نبود که من به مادرم داده بودم. ولی حرفی نزدم. امکان نداشت که گندش بالا بیاید. چندان فرقی با طپانچه قبلی نداشت، و اگر به کریم نشان می‌دادند او هم فرقی را با طپانچه قبلی نمی‌فهمید. مادرم حتی کمتر از اواز فرق دو تا طپانچه سردر می‌آورد. به این فکرها بودم که دست افسر را گرفتند و بالا کشیدند. کثافت از شانه‌ها و پهلوهایش به پایین می‌ریخت. به یکی از نگهبانها دستور داد که برود از توی ماشین يك پتو بیاورد. بعد خودش رفت و کنار چاه آب ایستاد. یکی از نگهبانها از چاه آب کشید. افسر جلو همه اهالی لخت شد. فقط تنکه‌اش تنش بود. سر و صورت و بدنش را شست. پتو را پیچید به دور خودش، دست کرد تنکه‌اش را کشید پایین و دور انداخت. نگهبانی که پتو را آورده بود، يك پالتوی نظامی هم آورده بود. پالتو را هم انداختند روی دوشش. بعد دستور داد که طپانچه را بشویند. دیگران هم دست و روشن را شستند. آمدیم وسط میدانچه.

افسر از من پرسید: «حمید، طپانچه تو این است؟»

من گفتم: «جناب سروان خودش است! خدا را شکر که پیدایش

کردید!»

گفت: «پس برویم طپانچه را به مادرت هم نشان بدهیم.»

من و افسر رفتیم بطرف کلبه. وارد شدیم. پدر و مادرم کنار هم

نشسته بودند.

افسر گفت: «بالاخره ما يك طپانچه پیدا کردیم. به این طپانچه نگاهی بکن مادر بین این همان است که حمید به تو داده؟»
مادر با لحن قهر آلودی به افسر گفت: «طپانچه، طپانچه است دیگر. چه فرقی می کند.» حتی سرش را هم برنگرداند تا ببیند طپانچه چه شکلی است.

افسر به من گفت: «باهاشان خدا حافظی کن، بیا برویم.»
من رفتم پیش مادرم. افسر رفته بود بیرون، آنور پنجره ایستاده بود. مادرم دق دلش را سر من خالی کرد: «مرده شورش ببرد! پسر نیست! از يك دختر هم بدتر است! از زن هم پست تر است! از من پیرزن هم پایین تر است. خربزه خورده پای لرزش نمی نشیند!»
من رفتم بطرف پدرم. پدرم هوشیارتر از همیشه بنظر می آمد. سرم را گذاشتم روی دستش. می خواستم ببوسمش. می دانستم که دیگر نخواهم دید. پدر يك دستش را گذاشت روی سرم. و این کاری بود که او در تمام عمرش با من نکرده بود. دستش می لرزید، و با همان دست لرزان سرم را رو به پایین و بطرف دستی که قرار بود من ببوسم فشار داد. نمی فهمیدم چه کار می کند. بعد پدر دستی را که قرار بود من ببوسم، برگرداند و مشتش را باز کرد. يك تکه کاغذ مچاله شده آن تو بود. معلوم بود که پدر می خواهد من این يك تکه کاغذ مچاله شده را از او بگیرم. فکر کردم که این هم یکی از آن هوسهای هذیانی پدر است که آخر عمری بهش دست داده. دستم را دراز کردم. کاغذ را قاپیدم و توی جیب کت دکتر قایم کردم.

دستش را با عجاوه بوسیدم، بلند شدم. پدر کوچکترین تکانی نخورد. مادر داشت همان حرفهای قبلی اش را تکرار می کرد: «مرده شورش ببرد! از زن هم پست تر است!»

وسط نگهبانها، در صندلی عقب آریا که نشستم، افسر با مرکز تماس گرفت. دستور داده شد که فوراً «پروژه» را بیاورند. من «پروژه» بودم. اشخاص توقیف شده را در بیسیم «پروژه» می خواندند. (دکتر می گفت، علاوه بر «پروژه» به من لقب دیگری هم داده بودند. موقمی که مرا می آوردند، می گفتند، داریم می آییم، «عسل» را گرفتیم! «عسل» را داریم می آییم! حاضر باشید.) دلم برای دکتر تنگ شده بود.

بسرعت از رودبار رانندیم تا تهران. اسلحه را تحویل دادند. مرا هم تحویل دادند. فوق العاده مأموریتشان را همانجا نقداً گرفتند. موقعی که وارد سلول شدم، دکتر دراز کشیده بود. بلند شد. خندید. نگهبان که در سلول را بست و رفت، من می‌خواستم از سیر تا پیاز را برایش تعریف کنم. ولی اتفاقی افتاده بود. وضع دکتر بکلی تغییر کرده بود. از این رو به آن رو شده بود. نتوانست بایستد. نشست، بعد دیدم نمی‌تواند بنشیند. دراز کشید. پاهایش ورم کرده بود. دور دستهایش جابجا خونمردگی بود. از آن بدتر عجیب لاغر شده بود. تکیده بود. مثل اینکه در عرض بیست و چهار ساعت گذشته، به اندازه ده کیلو لاغر شده بود. صورتش زرد زرد بود. توی چشمهایش زردی می‌زد.

«چی شده دکتر؟»

«چیزی نبود. هرچه بود تحمل کردم.»

«آخر چی شد؟ چرا؟»

«بردندم توی اتاق تمشیت. کابل زدند. بهم شوک برقی دادند. می‌دانی که قلب من در چه وضعی است. فکر می‌کنم به علت شوک برقی اینطور شدم. ناگهان وسط شوک برقی احساس کردم که یکی از شاهرگهایم برید. قلبم ایستاد. هرچه بود تحمل کردم. به روی خودم نیاوردم. دنبال نقطه ضعف می‌گردند. نخواستم نقطه ضعفی به‌دستشان بدهم.»

و بعد از لحظه‌ای پرسید: «تعریف کن، چی شد؟ حتماً خبرها خوش است؟»

«آره، خبرها خوش است. يك طپانچه پیدا کردیم دادیم دستشان... ولی دکتر، نگرانت هستم! صورتت عجیب زرد شده! یکشنبه نصف شدی! نکند انفارکتوس کردی! چرا نخواستی که برایت يك دکتر بیاورند؟ یا بیرندت بیمارستان. تو که می‌گفتی در بیمارستان شهربانی يك دکتر ترك هست که تو را می‌شناسد، و می‌تواند کمکت کند؟»

«می‌دانم که اینها مرا از زندان به بیمارستان نمی‌برند. به قصد کشت کتکم زدند. انگار تو را بردند تا مرا بزنند... خوب، تعریف کن، ببینیم. حال پدر، مادرت چطور است؟»

گفتم: «حالشان خوب است. تو همانطور بمان! احتیاج به استراحت داری! اگر امروز بردندت، فردا هم ممکن است بیرندت.»

«دیشب بردندم و همین چند ساعت پیش آوردندم.»

دراز کشید و شروع کرد به تماشای سقف. وقتی که آمدند شام بدهند، حتی سرش را هم بلند نکرد. من به نگهبان گفتم: «احتیاج به دکتر دارد. حالش خوش نیست!»

نگهبان اعتنائی نکرد. در را بست و رفت. دکتر را بیدار کردم. خواب که نبود. فقط طوری بیحال بود که نه تنها خفته، بلکه مرده بنظر می آمد. غذا آش بود با نان ماشینی. مقداری از آش را بزحمت به دکتر خوراندم. ولی سه چهار قاشق نخورده، دستم را عقب زد، برگشت سر جسای سابقش. دستش را زیر سرش گذاشت و به همان نقطه ثابت سقف خیره شد. یکی دو بار به من گفته بود که ناراحتی قلبی دارد. ولی گله نکرده بود. حالا هم گله نمی کرد. روی پتویم دراز کشیدم. به سقف خیره شدم. دلم می خواست به دکتر بگویم که در راه، و در طول تمام ماجرا، به یاد او و به یاد حرفهایش بودم و تصدیق می کردم که اغلب قضاوتهایش درست است. دلم می خواست باهاش حرف بزنم. نمی دانم خواب رفته بودم یا بیدار بودم، و یا چند ساعت از شب گذشته بود. ناگهان بلند شدم. به یاد کاغذ افتادم. کت را به دکتر داده بودم. کت زیر سرش بود. نمی دانستم بیدار است یا خواب.

گفتم: «دکتر، بلند شو!»

با صدای دور و ضعیفی جواب داد: «چی شده؟ چکارم داری؟»
گفتم: «چیزی نیست. تو کت را به من بده! بعداً بهت می گویم.»
بزحمت بلند شد. مثل این بود که تنش را از سرب ریخته اند.
بس که سنگین شده بود! سه چهار دقیقه طول کشید تا بلند شد. کت

را قاپیدم. دست کردم توی جیب کت. کاغذ مچاله شده را در آوردم. نگاه کردم. دیدم به حروف عجیب و غریب چیزی نوشته شده. کاغذ را دادم دست دکتر:

«این چه حروفی است؟»

دکتر توی کاغذ خیره شد. با آن چشمهای ملتهب ولی زرد شده‌اش.

گفت: «حروف روسی است!»

«روسی بلدی دکتر؟»

گفت: «يك كمی، فقط يك كمی!»

«پس بخوان معنی کن!»

بزحمت خود را کشیده بود کنار دیوار و تکیه داده بود به دیوار. کاغذ را بالا گرفت تا نور کافی روی آن بیفتد. شاید متجاوز از نیم ساعت طول کشید تا بخواند و معنی کند:

«حمید، زیر درخت چهلسم از پشت آسیاب، ششصد قبضه تفنگ، چهارده قبضه مسلسل و مقدار زیادی فشنگ چال کرده‌ام. اینها را سر وقتش به اهلش برسان. غیر از این وصیتی ندارم.»

دکتر با حال نزار گفت: «حمید، سر وقتش به وصیت پدرت عمل کن، سر وقتش!» و بعد کت را برداشت، گذاشت بالای پتویش، آهسته خود را بطرف زمین کشاند و دراز کشید. بازویش را گذاشت زیر سرش، و با صدایی نزارتر از قبل گفت: «وصیت من هم وصیت پدر تو است. آن سلاحها را سر وقتش به اهلش برسان! یادت باشد، سر وقتش!»

دراز کشیدم، و فکر کردم به وصیت مشترك دو مرد با تقریباً چهل سال فاصله سنی، که یکدیگر را نمی‌شناختند، و تجربه‌های مختلف از زندگی داشتند، ولی هر دو از خلال کلمات يك وصیت‌نامه حرف می‌زدند. چقدر به فکر کردن ادامه دادم، یادم نیست. همینقدر می‌دانم، که وقتی در سلول بآرامی باز شد، احساس کردم که دارم از خواب بیدار می‌شوم. صورت نگهبان ترك را کنار در سلول دیدم.

آهسته گفتم: «حالش چطور است؟»

گفتم: «خواب است. پتو را کشیده روی سرش.» و پس از لحظه‌ای تأمل گفتم: «ولسی هیچوقت پتو را روی سرش نمی‌کشید. همیشه آرام خرخر می‌کرد.»

نگهبان آهسته گفتم: «دیروز توی اتاق تمشیت پدرش را در آوردند. تشریحش کردند. وقتی که بهش شوک دادند، قلبش گرفت. بعد از ظهر من از اتاق تمشیت کولش کردم آوردمش توی سلول.»

گفتم: «خیلی نگرانش هستم.»

خیلی آهسته این حرفها را زدم. می‌ترسیدم بیدار شود. چون فکر می‌کردم که احتیاج به استراحت دارد. کسی چه می‌داند. شاید صبح بیایند و دوباره ببرندش به اتاق تمشیت.

نگهبان ترك گفتم: «بهتر است پتو را کنار بزنیم تا راحت تر نفس بکشد. پتو خفه‌اش می‌کند.»

دستم را دراز کردم و آرام پتو را کنار زدم. صورت دکتر زرد زرد بود. استخوانهای گونه‌هایش تیز و برجسته شده بود، و چشمهای

مشکی درشتش به سوی لغزیده بودند. فقط کاکل پرپشتش کامل و دست نخورده بود. چشمهایش سقف را تماشا می کردند. انگار سقف آسمانی پرستاره بود، و چشمها نمی توانستند تسلیم افسون آن آسمان نباشند. ولی لبهایش طوری باز بود که انگار همین الان، همان حرف همیشگی خود را زده است: «مسخره است! مسخره است!»

نگهبان ترك بهت زده صورت دکتر را تماشا می کرد. و ناگهان باورش شد که چه شده. شاید همزمان با من باورش شد. پتو را کشید روی سر دکتر، برگشت، سرش را گذاشت روی شانه من. (دکتر گفته بود: «گاهی دردترین جاها بهترین آدمها را می توان پیدا کرد.») نگهبان مایهای گریه کرد. نه خجالت کشید، و نه ترسید. مثل اینکه سدی توی سینه اش شکسته بود، و سیل می آمد و مجالش نمی داد. از صدای بلند گریه او بند به ولوله افتاد، و زندانیان سلولهای دیگر بیدار شدند: «چی شده؟ چی شده؟» جوابی به آنها داده نشد. من زانو زدم. پتو را کنار کشیدم. چشمهای دکتر را بستم. وقتی که صورتش را می بوسیدم، صدای خودم را شنیدم که در جهت عکس تعالیم خود او می گفت: «چرا به شهادت خود اعتراض می کنی؟ برای شهیدی چون تو، يك فرد هم جماعت است.»

در کمیته تابوت نداشتند. جسد را روی نردبانی گذاشتند و از سلول بیرون بردند. می دانستم که از پشت درهای سلولهای دیگر همه می خواهند جسد دراز کشیده بر نردبان را ببینند. ولی دریچه ها همه انداخته شده بود. قمری خوش صدائی که هر روز پس از سپیده دم و پیش از طلوع آفتاب از پشت دیوار سلول می خواند، و دکتر مشتری

دائمی صدایش بود، آن روز هم خواند. و پس از چند دقیقه، آفتاب، بقدر چهار انگشت، بر شیشه بالای دیوار سلول تابید. به جای خالی دکتر خیره شدم و به سایه‌هایی فکر کردم که پدرم از پشت شیشه کلبه، در جنگلهای گیلان دیده بود.

تهران، بهمن ۱۳۵۲

این قصه در سال ۵۴ در یکی از
مجلات «اپوزیسیون» خارج از کشور
چاپ شد. در متن کنونی تغییرات
مختصری داده شده است.

د. ب.

نشر نو منتشر خواهد کرد:

ترجمه مجمل الحکمه (خلاصه رسائل
اخوان الصفا)
به کوشش نجیب مایل هروی

تنزیه القرآن عن المطاعن
قاضی عبدالجبار معتزلی
ترجمه دکتر سید محمد علوی مقدم

سیری در الفکاد و احوال اقبال لاهوری
محمد حسین ساکت

طبقات کبیر
ابن سعد
ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی

فلاسفه قبل از سقراط
ژان برن

ترجمه دکتر سید ابوالقاسم پورحسینی

اضواء علی تشابهات القرآن
ترجمه دکتر سید محمد علوی مقدم

التقویب (مقدمه منطق ابن حزم)
ترجمه دکتر سید علی موسوی بهبهانی

انقلاب ویتنام
دکتر عبدالله جاسبی

تاج التراجم فی تفسیر القرآن للاعاجم
ابوالمظفر عمادالدین

به تصحیح: دکتر سید محمد علوی مقدم
نجیب مایل هروی

حجت الاسلام علی اکبر الهی
خراسانی

تاریخ طبری

به تصحیح محمد روشن

کتاب التوحید

ماتریدی

ترجمه عبدالعسین حائری

مطول (بخش بیان)

سعدالدین تفتازانی

ترجمه دکتر سید محمد علوی مقدم

مجمع البحر

ابن حزم

ترجمه احمد آرام

منهاج العابدین

ابوحامد محمد غزالی

ترجمه عمر بن محمد لالا

به اهتمام نجیب مایل هروی

مجلد التواریخ و القصص

به تصحیح: نجیب مایل هروی

دکتر سید محمد علوی مقدم

نهاد دادوسی در اسلام

محمد حسین ساکت

مطبوعات ایران (از شهریور ۱۳۲۰ تا

۱۳۲۶)

حسین ابوترابیان

هزار سال تفسیر فارسی

تألیف دکتر سید حسین سادات ناصری

دکتر منوچهر دانشپژوه



بہا : ۲۰۰۰ ریال